

– دن خو آن، آیا منظور تان این است که خواب‌بینها باید دائماً از آن دنیا بترسند؟

– نه، اینطور نیست. یکبار که خواب‌بین از دنیای پشت دومین دروازه گذشت، یا یکبار که نتیجه گرفت که این یک انتخاب متمر نیست، دیگر هیچ مشکلی وجود ندارد.»

دن خو آن تأیید کرد که فقط در این صورت است که خواب‌بینها برای ادامه کار آزادند. مطمئن نبودم که چه می‌خواهد بگوید. او توضیح داد که دنیای پشت دومین دروازه چنان قدرتمند و مهاجم است که به عنوان یک صافی طبیعی یا میدان تجربه مورد استفاده قرار می‌گیرد که در آن ضعفهای خواب‌بینها محک زده می‌شود. اگر موفق شوند می‌توانند راه را به سوی دروازه بعدی ادامه دهند و گرنه برای ابد در آن دنیا محبوس می‌مانند.

او مرا لبریز از اضطراب ترک کرد و علیرغم تملق‌گوئیهایم حتی کلمه‌ای به گفته‌هایش نیفزود. پس از بازگشت به خانه، در حالیکه به شدت محتاط بودم، سفرهایم را به سرزمین موجودات غیرارگانیک از سر گرفتم. احتیاط فوق‌العاده‌ام ظاهراً حس ارزشیابی من از این سفرها را افزایش می‌داد. به جایی رسیده بودم که تفرج ساده دنیای موجودات غیرارگانیک احساس شعف غیرقابل توصیفی در من ایجاد می‌کرد. با وجود این نگران بودم که نکند دیر یا زود خوشی و لذت من به پایان برسد. ولی این اتفاق نیفتاد بلکه یک اتفاق غیرمنتظره، این خوشی و لذت را بیشتر کرد.

یکبار یکک طلایه‌دار مرا با خشونت در میان تونلهای بیشماری راهنمایی کرد، گوئی دنبال چیزی می‌گشت یا می‌خواست تمام انرژی مرا گرفته، خسته‌ام کند. وقتی بالاخره ایستاد احساس می‌کردم که در مسابقه دو ماراتن دویده‌ام. به نظرم می‌رسید که به پایان آن دنیا رسیده‌ایم. دیگر تونلی وجود نداشت. اطراف من همه جا تاریک بود.

سپس چیزی منطقی را درست در برابر من روشن کرد. در آنجا نور از یک منبع غیر مستقیم می‌تابید. نور ضعیفی بود که باعث می‌شد همه چیز خاکستری و قهوه‌ای سیر به نظر برسد. وقتی به این نور عادت کردم، به طور مبهم متوجه اشکال تیره و متحرکی شدم. پس از مدتی به نظرم رسید که تمرکز دقت خواب‌بینی‌ام بر روی این اشکال متحرک باعث می‌شود که آنها حالت مادی پیدا کنند. متوجه شدم که آنها سه نوع هستند: بعضیها گرد مانند گوی، بعضیها مانند ناقوس و بعضیها هم شبیه شعله‌های بزرگ و موج شمع. آنها همگی در مجموع گرد و هم‌اندازه بودند. تخمین می‌زدم که باید بین شصت تا نود سانتیمتر قطر داشته باشند. صیبا و شاید هزارها از این شکل‌ها را می‌دیدم.

می‌دانستم که «دیدن» من مغلطه‌آمیز است، ولی این اشکال به حدی واقعی بودند که ناگهان دچار تهوع شدید شدم. احساس دل‌به‌هم‌زن پرواز بر فراز لانه جانوران عظیم، گرد، خاکستری و قهوه‌ای را داشتم. پرواز بر فراز آنها نوعی احساس امنیت به من می‌بخشید. معذکک، از لحظه‌ای که پی بردم، احساس ترس یا ناراحتی در یک رؤیا مانند زمان بیداری چقدر احمقانه است، این افکار را دور ریختم. با وجود این، با نظاره این شکل‌های جانوری، فکر اینکه نزدیک است مرا لمس کنند بسیار منقلب می‌کرد.

«صدای «موکل» ناگهان شنیده شد که می‌گفت:

«ما واحد متحرک دنیایمان هستیم. ترسید، ما انرژی هستیم و یقیناً تصمیم نداریم شما را لمس کنیم. در هر صورت، این کار امکان نخواهد داشت چون ما و شما به وسیله مرزهایی واقعی از هم جدا شده‌ایم.»

پس از مکثی طولانی، صدا ادامه داد:

«ما می‌خواهیم شما به ما بپیوندید. به سطح ما بیایید. چندستان نشود. به همراه طلایه‌دارها و من، شما احساس تهوع نخواهید کرد. من و طلایه‌دارها درست مانند بقیه هستیم. من شکل یک ناقوس را دارم و

طلایه‌دارها مانند شعله‌های شمع هستند.»

این سخن آخر بدون هیچ ابهامی علامتی بود برای کالبد انرژی من. با شنیدن آن ناراحتی قلبی و ترسم تمام شد. به سطح آنها پائین رفتم، گویها و ناقوسها و شعله‌های شمع مرا دوره کردند. چنان از نزدیک من می‌گذشتند که اگر جسم فیزیکی داشتم مرا لمس کرده بودند. ما مانند جریان هوا از میان همدیگر می‌گذشتیم.

در این لحظه احساسی باورنکردنی به من دست داده بود. با آنکه قادر نبودم با درون کالبد انرژی‌ام چیزی احساس کنم، ولی حالت غلغلگی غیرعادی در یک جایی حس و ضبط می‌کردم. این چیزهای لطیف که گوئی از هوا ساخته شده بودند، نه در این فضا بلکه در یک جای دیگر، بدون شک از درون من می‌گذشتند. این حس مبهم و فراری بود و فرصت نمی‌داد کلیتش را درک کنم.

به جای اینکه دقت خواب‌بینی‌ام را بر روی این حس متمرکز کنم، سر تا پا می‌جذوب «دیدن» این جانوران انرژیایی بودم که به صورتی نامتداول درست بودند.

در سطحی که بودیم، احساس کردم چیز مشترکی بین این ماهیت سایه‌ای و من وجود دارد و آن قدّ ماست. شاید به این دلیل که آنها را هم‌اندازه کالبد انرژی خود می‌دانستم، در بین آنها احساس راحتی می‌کردم. با بررسی آنها نتیجه گرفتم که اصلاً مزاحم من نیستند. آنها غیرمادی، سرد و ازهم‌گسیخته بودند. چیزی که بسیار از آن خوشم می‌آمد. برای یک لحظه، از خود می‌پرسیدم که آیا این تنفر من در یک لحظه و مهربانی‌ام در لحظه‌ای دیگر نتیجه طبیعی خواب‌بینی بود یا فرآیند تأثیر انرژیایی که این ماهیتها بر روی من اعمال می‌کردند.

دوست هنگامی که فرق یک احساس دوستی مبهم یا عاطفه عمیق نسبت به آنها بودم به «موکل» گفتم:

«— آنها واقعاً دوست‌داشتنی هستند.»

به محض ادای این جمله، اشکال تیره مانند خو کچه هندیهای دست و پا چلفتی متفرق شدند و مرا در این محیط نیمه تاریک تنها گذاشتند.
«صدا به من گفت:

— شما احساسات بیش از حدی بروز دادید و آنها را ترساندید. برای آنها اینگونه احساسات خیلی زیاد است. برای من هم همینطور.»
صدا، با کمروئی خندید.

جلسه خواب‌بینی‌ام در اینجا به پایان رسید. به محض اینکه بیدار شدم چمدانم را بستم تا نزد دن‌خو آن به مکزی یک بشتابم. با این حال، علیرغم آمادگی جنون‌آمیزم برای این سفر، یک چیز غیرمنتظره در زندگی شخصی، مرا از سفر بازداشت. اضطراب حاصل از این برگردان، تمرینهای خواب‌بینی‌ام را متوقف کرد. نه اینکه خودم آگاهانه خواسته باشم این وقفه پیش بیاید، بلکه ناخواسته چنان اهمیتی به این رؤیای بخصوص داده بودم که به وضوح می‌دانستم اگر نمی‌توانستم نزد دن‌خو آن بروم دلیلی نداشت که تمرینهای خواب‌بینی‌ام را ادامه دهم.

به دنبال این وقفه که شش ماه به طول انجامید، در مورد آنچه پیش آمده بود بیش از پیش دچار تردید شدم. فکر نمی‌کردم که احساساتم به تنهایی بتوانند مرا وادار کنند تمرینهای خواب‌بینی‌ام را متوقف کنم. آنگاه از خود می‌پرسیدم که آیا خواستن برای از سر گرفتن آنها کافی خواهد بود. بدون هیچ تردیدی! به محض اینکه ذهنم را برای بازگشت به رؤیا آماده کردم، تمرینهایم چنان از سر گرفته شد که گوئی هرگز متوقف نشده بود. طلایه‌دار از همانجائی که همدیگر را ترک کرده بودیم شروع کرد و مرا به آخرین «دیدن» جلسه آخر رؤیایم برد.

به محض اینکه رسیدیم «موکل» گفت:

«اینجا دنیای سایه‌ها است. ولی ما حتی اگر سایه هم باشیم از خود نور ساطع می‌کنیم. نه تنها قدرت حرکت داریم بلکه نور تونلها هم هستیم. ما گونه دیگری از موجودات غیرارگانیک هستیم که در اینجا

وجود دارد. این موجودات بر سه گونه‌اند: یکی مانند یک تونل ثابت است، دیگری مانند یک سایه متحرک است. ما سایه‌های متحرک هستیم. تونلها انرژی‌شان را به ما می‌دهند و ما برای آنها حراج می‌کنیم.»

«موکل» ساکت شد. حس کردم که پرسش در مورد گونه سوم موجودات غیرارگانیک خطرناک است. این را نیز حس کردم که اگر من سؤال نکنم «موکل» درباره آنها چیزی نخواهد گفت.

«گونه سوم موجودات غیرارگانیک چیست؟»

«موکل» سرفه‌ای کرد و خندید. گوئی از این سؤال خرسند شد.
او گفت:

«این، هر موزترین چهره ماست. گونه سوم فقط هنگامی برای بازدیدکنندگان، فاش می‌شود که آنها تصمیم بگیرند با ما بمانند.
چرا؟»

«چون برای دیدن آنها مقدار زیادی انرژی لازم است. و ما باید این انرژی را مهیا کنیم.»

می‌دانستم که «موکل» راست می‌گوید. در ضمن این را نیز می‌دانستم که خطر وحشتناکی در کمین است. معدلک کنجکاو بی‌حدی مرا فرا گرفته بود. می‌خواستم این گونه سوم موجودات غیرارگانیک را ببینم. به نظر می‌آمد که «موکل» کاملاً متوجه رفتار من است.
«با زرنگی پرسید:

«می‌خواهید آنها را ببینید؟»

«البته.»

«موکل» با لحنی بی‌هیجان جواب داد:

«تنها کاری که باید بکنید این است که به صدای بلند تمایل خود را برای ماندن در نزد ما ابراز کنید.»

«ولی اگر این کار را بکنم باید اینجا بمانم، اینطور نیست؟»

«موکل» با ایمانی راسخ گفت:

— طبیعتاً، در این دنیا هر چه را با صدای بلند بگوئید باید عمل شود.»

نمی‌توانستم خود را از این اندیشه بازدارم که اگر «موکل» می‌خواست مرا به دام بیندازد کافی بود به من دروغ بگوید. من که نمی‌توانستم راست و دروغ را تشخیص دهم.

«موکل» رشته افکارم را قطع کرد و گفت:

«من نمی‌توانم به شما دروغ بگویم. فقط می‌توانم آنچه را که وجود دارد به شما بگویم. در دنیای من فقط «قصد» وجود دارد. در پشت یک دروغ قصدی وجود ندارد پس نتیجه می‌گیریم که دروغ وجود ندارد.»

خواستم استدلال کنم که در پشت هر دروغی نیز یک «قصد» وجود دارد ولی قبل از اینکه این استدلال خود را به زبان بیاورم «موکل» گفت که پشت هر دروغی یک هدف وجود دارد، ولی این هدف یک «قصد» نیست.

نمی‌توانستم دقت خواب‌بینی‌ام را بر روی استدلال «موکل» متمرکز کنم. دقت خواب‌بینی من بر موجودات سایه متمرکز شده بود. ناگهان متوجه شدم که آنها حالت یک گله حیوانات عجیب را دارند. صدای «موکل» به من هشدار داد که جلوی عواطفم را بگیرم چون جوشش ناگهانی احساسات می‌توانست آنها را مانند یک مشت پرنده پراکنده کند.

«پرسیدم:

— می‌خواهید من چکار کنم؟

صدای «موکل» گفت:

— کنار ما بیا و سعی کن ما را بکشی یا هل دهی. هر چه زودتر این کار را یاد بگیری زودتر خواهی توانست که در دنیای خودت اشیاء

اطراف خود را با نگاه کردن حرکت دهی.»

روح تاجر مآب من به هیجان آمد. در یک لحظه میان آنها بودم و سعی می‌کردم که آنها را بکشم یا هل دهم. خیلی زود با کمیود انرژی مواجه شدم. آنگاه به نظرم رسید کاری که کرده بودم مانند این بود که بخواهم به زور دستهایم یک خائنه را بلند کنم.

این احساس نیز به من دست داد: هر چه بیشتر از پا می‌افتادم، تعداد سایه‌ها افزایش می‌یافت. گویی از همه طرف می‌آیند. تا مرا نگاه کنند یا اینکه مرا بچوند و از من تغذیه کنند. به محض این که این فکر به ذهنم خطور کرد، سایه‌ها فرار کردند.

«موکل» گفت:

— ما از شما تغذیه نمی‌کنیم، ما می‌آئیم تا انرژی شما را حس کنیم درست همانطوری که شما در روزهای سرد به دنیای شعاعهای خورشید می‌گردید.»

«موکل» اصرار کرد که با کنار گذاشتن افکار بدبینانه، خود را به آنها بسپارم. صدا را شنیدم و همینطور که به آن گوش می‌دادم متوجه شدم که درست همانند دنیای روزمره‌ام می‌شنوم، حس می‌کنم و فکر می‌کنم. با رجوع به وضوح ادراکم به این نتیجه رسیدم که در یک دنیای واقعی هستم.

صدای «موکل» در گوشم پیچید. او می‌گفت که برای من، تنها اختلافی که درک دنیای خودم با درک دنیای آنها دارد این است که دنیای آنها در یک چشم به هم زدن ظاهر و ناپدید می‌شود. در حالیکه برای دنیای خودم اینطور نبود، چون شعور من — همراه با شعور تعداد زیادی از هموعان من که با قصدشان دنیای مرا در جایش نگاه می‌دارند — بر روی دنیایم تثبیت شده بود. «موکل» گفت که برای موجودات غیرارگانیک هم دنیای من در یک چشم به هم زدن ظاهر و ناپدید می‌شود. ولی وقتی آنها دنیای خودشان را درک می‌کردند اینطور نبود

چون تعداد زیادی از آنها آن دنیا را با قصدشان در جایش نگاه‌می‌داشتند.

در این لحظه صحنه شروع کرد به محو شدن. من مانند یک شیرجه‌زن بودم و همچون شناگری که از زیر آب به سطح آب برگردد از این رؤیا بیدار شدم.

در جلسه بعد، «موکل» صحبتش را با تکرار این موضوع شروع کرد که بین سایه‌های متحرک و تونلهای ثابت یک ارتباط منظم و متقابل وجود دارد. او گفته‌اش را با تأکید روی این موضوع به پایان رساند که:

«... ما، یکی بدون دیگری، نمی‌توانیم وجود داشته باشیم. گفتیم:

— متوجه هستم چه می‌خواهی بگوئی.» و گذاشتم بروم. «موکل» با لحنی که در آن آثار تحقیر احساس می‌شد، گفت که غیرممکن است من بتوانم ارتباطی با چنین خصوصیات را درک کنم. خصوصیتی که در حقیقت خیلی بیش از وابسته بودن است. خواستم از «موکل» منظورش را از این حرف بپرسم ولی یک لحظه بعد در درون چیزی بودم که می‌توانم مثل خود تونل توصیف کنم. آنگاه برجستگی‌هایی را دیدم که مانند غده‌هایی بدشکل بر روی هم انباشته شده باشند و از خود نوری خفیف پخش می‌کردند. فکری به ذهنم خطور کرد: اینها باید همان برجستگی‌هایی باشند که به نظرم مثل حروف خط بریل آمده بودند. با توجه به اینکه قطر آنها بین یک تا یک متر و بیست سانتیمتر بود، شروع کردم به محاسبه این که اندازه این تونلها چقدر می‌تواند باشد.

«موکل» گفت:

«... در اینجا اندازه‌ها با اندازه‌های دنیای شما هیچ تناسبی ندارند. انرژی این دنیا نوع دیگری از انرژی است و خصائص آن با خصائص

انرژی دنیای شما همخوانی ندارد. ولی این دنیا نیز مانند دنیای شما واقعی است.»

«موکل» در ادامه سخنانش گفت که وقتی برجستگیهای دیوارهای تونلها را برایم توصیف و تشریح کرده، همه چیز را درباره موجودات سایه‌ای برایم گفته است. پاسخ دادم که تمام این توضیحات را شنیده بودم ولی چون فکر نمی‌کردم مستقیماً با خواب‌بینی ارتباط داشته باشند آنها را به خاطر نسپرده بودم.

«موکل» گفت:

«... همه چیز در این سرزمین مستقیماً به خواب‌بینی مربوط می‌شود.»

می‌خواستم در مورد دلیل این ارزیابی غلط خود فکر کنم ولی ذهنم از کار افتاد. دقت خواب‌بینی‌ام تحلیل می‌رفت. به زحمت می‌توانستم بر روی دنیای اطرافم متمرکز شوم. سعی می‌کردم بیدار شوم. «موکل» دوباره شروع به صحبت کرد، صدای او مرا از جایم پراند. دقت خواب‌بینی‌ام دوباره به طور قابل ملاحظه‌ای قوت گرفت.

«موکل» گفت:

«... خواب‌بینی وسیله‌ایست که خواب‌بینها را به این دنیا می‌آورد. همه چیزهایی را که جادوگران از خواب‌بینی می‌دانند ما به آنها آموخته‌ایم. دنیای ما با دنیای شما توسط دری که به آن رؤیا گفته می‌شود ارتباط دارد. ما می‌دانیم چگونه از این در عبور کنیم ولی انسانها نمی‌دانند. باید این کار را یاد بگیرند.»

صدای «موکل» شروع به دادن توضیحاتی کرد که قبلاً هم داده بود.

«برجستگیهای روی دیواره تونل موجودات سایه‌ای هستند. من هم یکی از آنها هستم. ما با شارژ کردن خودمان از انرژی تونلها — که انرژی خودمان است — بر روی دیواره‌های آنها جابجا می‌شویم.»

فکر بی‌ارزشی به ذهنم رسید: من نمی‌توانستم ارتباط تنگاتنگی را که می‌دیدم درک کنم.

«... اگر با ما بمانید، قطعاً یاد می‌گیرید که چگونه رابطه‌ای، که ما را به هم مربوط می‌کند، را احساس کنید.»

«موکل» ظاهراً منتظر جواب من بود. احساس می‌کردم که خیلی دلش می‌خواهد از من بشنود که تصمیم گرفته‌ام بمانم. «برای شکستن سکوت گفتم:

— چند تا موجود سایه‌ای در هر تونل وجود دارد.»

فوراً از سؤال خودم پشیمان شدم، چون «موکل» شروع به دادن آمار دقیقی از تعداد و وظیفه موجودات سایه‌ای در هر تونل کرد. او تصریح کرد که هر تونل تعداد مشخصی ماهیتهای وابسته دارد که وظایف معینی در ارتباط با احتیاجات و انتظارات تونلی که آنها را حمل می‌کند انجام می‌دهند.

نمی‌خواستم که «موکل» زیاد وارد جزئیات بشود. فکر می‌کردم هر چه اطلاعاتم در مورد تونلها و موجودات سایه‌ای کمتر باشد، بهتر رفتار خواهم کرد. به محض اینکه این فکر در ذهنم شکل گرفت، «موکل» ساکت شد و بدن من، مثل اینکه توسط یک کابل کشیده شده باشد، از جا پرید. یکثانی بعد بیدار، در رختخواب خود بودم.

از آن روز به بعد دیگر ترسی که موجب متوقف شدن تمریناتم بشود در من نبود. فکر دیگری داشت بر من چیره می‌شد: این فکر که یک منبع تشجیع و تحریک بی‌نظیری پیدا کرده‌ام. هر روز، بی‌صبرانه می‌خواستم شروع به خواب‌بینی کنم و با طلایه‌دار به دنیای سایه‌ها بروم. چیزی که اضافه شد این بود که آنچه من از دنیای سایه‌ها می‌دیدم به طور بی‌سابقه‌ای، از زندگی هم واقعی‌تر شد. اگر بر طبق معیارهای ذهنی تنظیم شده و ارتعاشات حسی سمعی و بصری تنظیم شده و پاسخهای تنظیم شده‌ام، داوری می‌کردم، تجربه‌های من هر قدر هم که طول

می‌کشیدند، از هر وضعی در دنیای روزمره واقعیت‌تر شدند. من هرگز تجربیاتی از ادراک نداشتم که در آنها تنها تفاوت «دیدن» ها و دنیای روزمره‌ام فقط سرعت پایان یافتن «دیدن» هایم باشد. در یک لحظه معین من در دنیایی واقعی و عجیب بودم و لحظه بعد در رختخوابم، به توضیح و تفسیر دن‌خو آن خیلی نیاز داشتم ولی همچنان در نوس آنجلس درگیر بودم. هر چه وضعیتم را بیشتر بررسی می‌کردم اضطرابم بیشتر می‌شد. حتی به جانی رسیده بودم که احساس می‌کردم در دنیای موجودات غیرارگانیک چیزی باسرعتی باورنکردنی آماده وقوع می‌شود.

با افزایش تدریجی اضطراب من، بدنم در یک حالت وحشت شدید قرار گرفت، در حالیکه ذهنم همچنان در تماشای دنیای سایه‌ها حیران بود. برای نمک ریختن بر روی زخم، صدای «موکل» در شعور روزمره‌ام رسوخ کرده بود. یک روز که سر کلاس دانشگاه بودم، شنیدم که صدا مرتب تکرار می‌کرد که هر گونه تلاش از طرف من برای متوقف کردن تمرینهای خواب‌بینی‌ام برای مجموعه کارهایم بدینمن خواهد بود. او استدلال می‌کرد که یک مبارز هرگز از مبارزه فرار نمی‌کند و در ضمن من دلیل قانع‌کننده‌ای برای متوقف کردن تمرینهایم نداشتم. من اصلاً قصد نداشتم هیچ چیز را متوقف کنم و صدا فقط آنچه را که من احساس می‌کردم تقویت می‌کرد.

نه تنها «موکل» رفتارش را تغییر داد بلکه طلایه‌دار جدیدی نیز پیدا شد. یکبار، حتی قبل از آنکه شروع به بررسی عناصر رؤیای خود کنم، یک طلایه‌دار جلوی من پرید و با حالتی تهاجمی همه دقت خواب‌بینی مرا به خود معطوف کرد. مشخصه قابل توجه این طلایه‌دار این بود که نیازی به استحال انرژیبایی نداشت و از همان اول توده‌ای از نور بود. در یک چشم به هم زدن، بدون آنکه تصمیم خود برای رفتن به همراه او را با صدای بلند اعلام کنم، طلایه‌دار مرا به منطقه دیگری از دنیای

موجودات غیرارگانیک برده دنیای سمیلودونها (Smilodons) یا ببرهای ماقبل تاریخ با دندانهای شمشیری.

در کتابهای دیگر شرح مجملی از این «دیدن» هایم را آورده‌ام. می‌گویم مجمل، برای اینکه در آن زمان انرژی کافی برای قابل فهم کردن این دنیاها در ذهن خطی خود نداشتم.

«دیدن» های شبانه من از سمیلودونها مدت مدیدی ادامه داشتند تا آن شب که طلایه‌دار مهاجم، که برای اولین بار مرا به این دنیا رهنمون شده بود، ناگهان دوباره ظاهر شد و بدون اینکه منتظر موافقت من باشد مرا به تونلها منتقل کرد.

صدای «موکل» را شنیدم که شروع به چنان بازار گرمی کرد که تا آن موقع نشنیده بودم. او در مورد مزایای بی‌شمار دنیای موجودات غیرارگانیک حرف زد. و درباره کسب معرفتی که قطعاً برای روح من حیرت آور خواهد بود به تفصیل سخن گفت و اینکه به چه سادگی می‌توان این معرفت را به دست آورد؛ با ماندن در این تونلهای شگفتی‌آور. او این تحرک باورنکردنی، ابدیت دست‌یافتنی برای کشف همه چیز؛ و بالاتر از اینها، امکان مورد مهر و محبت قرار گرفتن توسط خدمتکاران کیهانی را برایم یادآوری کرد. خدمتکارانی که برای ارضای کوچکترین هوس من به هر کاری دست می‌زنند.

«موکل» در پایان سخنرانی‌اش گفت:

«... موجودات باشعوری که به باورنکردنی‌ترین نقاط عالم تعلق دارند نزد ما زندگی می‌کنند و آنها بسیار علاقه‌مند هستند که در کنار ما بمانند. برای اینکه همه چیز را گفته باشم می‌گویم که حتی یک نفر از آنها هم نمی‌خواهد از اینجا برود.»

در این لحظه، فکری که از ذهنم گذشت این بود که من اصولاً با خدمتگذاری مخالف بوده‌ام. هرگز با خدمتکاران راحت نبوده‌ام و حتی از اینکه مورد خدمت قرار بگیرم ناراحت می‌شدم.

طلایه‌دار رشته امور را در دست گرفت و مرا در تونلهای بسیاری پرواز داد. در یکی از آنها توقف کرد که به نظرم از دیگر تونلها وسیعتر می‌آمد. دقت خواب‌بینی من نمی‌توانست از اندازه و شکل ظاهری این تونل جدا شود و اگر طلایه‌دار مرا برنگردانده بود همچنان می‌خکوب در جایم مانده بودم. دقت خواب‌بینی من بر روی یک توده انرژی که کمی بزرگتر از نیروهای سایه‌ای بود متمرکز شد. این توده انرژی آبی بود، مانند آبی وسط شعله یک شمع. می‌دانستم که این ماهیت یک ماهیت سایه‌ای نبود و به این دنیا تعلق نداشت.

حس کردن آن، مرا کاملاً مجذوب کرد. طلایه‌دار به من اشاره کرد که باید بروم ولی چیزی مرا از قبول درخواست او بازداشت. احساس ناراحتی می‌کردم ولی یک سانتیمتر هم تکان نمی‌خوردم. معذک، اشارات طلایه‌دار تمرکز مرا مختل کردند و من منظره آن شکل آبی را گم کردم.

ناگهان، نیروی فوق‌العاده‌ای مرا چرخاند و درست در برابر شکل آبی کاشت. هنگامی که نگاهم را به آن دوخته بودم تغییر شکل داد و تصویر یک شخص را به خود گرفت؛ شخصی بسیار کوچک، باریک، ظریف و تقریباً شفاف. با نومییدی سعی کردم بینم که آیا او مرد است یا زن ولی علیرغم همه کوشش‌م موفق نشدم.

اقدام برای سؤال کردن از طلایه‌دار بیهوده بود. چون او به طور ناگهانی ناپدید شد و مرا معلق در تونل در برابر شخصی ناشناس رها کرد. سعی می‌کردم به شیوه‌ای که با «موکل» ارتباط برقرار می‌کردم با او حرف بزنم ولی جوابی نگرفتم. عدم توفیق در شکستن مانعی که ما را از هم جدا می‌کرد، برای من ناکامی سختی بود. سپس تنها ماندن با کسی که می‌توانست یک دشمن باشد، مرا به شدت دچار هراس کرد.

حضور این غریبه عکس‌العملهای بسیاری در من برانگیخت. من حتی احساس خوشحالی می‌کردم از اینکه سرانجام طلایه‌دار یکی دیگر از

انسانهایی را که در این دنیا به دام افتاده به من نشان داده بود. چیزی که نو میدم می‌کرد غیرممکن بودن برقراری ارتباط با او بود، شاید به این خاطر که او از جادوگران عهد عتیق و متعلق به عصر دیگری بود.

هر چه کنجکاو و احساس شغف بیشتر می‌شد بیشتر احساس سنگینی می‌کردم؛ تا اینکه به اندازه‌ای سنگین شدم که به جسم خودم در دنیای معمولی برگشتم. در پارک دانشکده کالیفرنیا در لوس آنجلس بودم. در میان عده‌ای که مشغول بازی گلف بودند.

درست در برابر من شخصی پیدا شد که ظاهری شبیه من داشت. او یک دخترک شش هفت ساله بود. می‌دانستم که او را می‌شناسم. دیدن او اضطراب و کنجکاو می‌را به حدی رساند که یک حالت مقلوبیت در من برانگیخت. چنان به سرعت جسمیت خود را از دست دادم که لحظه‌ای بعد دوباره در دنیای موجودات غیرارگانیک به صورت یک توده انرژی در آمده بودم. طلایه‌دار ظاهر شد و بدون اینکه منتظر شود مرا از آنجا بیرون کشید.

با حالتی وحشتزده بیدار شدم. در طول روند برگشت به سطح دنیای روزمره خود پیغامی دریافت کرده بودم. افکارم سعی داشتند به طور خشونت‌آمیزی، قطعات پازلی را که می‌شناختم، یا فکر می‌کردم می‌شناسم، کنار هم قرار دهند. در چهل و هشت ساعت بعد، من سعی داشتم این احساس پنهان یا معرفت پوشیده را که خود را به من چسبانده بود گردآوری کنم. تنها نتیجه‌ای که توانستم بگیرم، احساس نیروئی خارج از وجود و روح خودم بود که به من می‌گفت دیگر به استعداد و توان خواب‌بینی خود اعتماد نکنم.

چند روز بعد اطمینانی مبهم و مرموز مرا در برگرفت، اطمینانی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، تا حدی که دیگر در واقعی بودن آن شکی نداشتم؛ توده انرژی آبی‌رنگ یک زندانی در دنیای موجودات غیرارگانیک بود.

بیش از همیشه احساس می‌کردم که به توصیه‌های دن‌خو آن احتیاج دارم. می‌دانستم که حاصل سالها کار را دور می‌ریختم و نیز می‌دانستم که کار دیگری از من بر نمی‌آید. کارهایی را که در دست داشتم کنار گذاشتم و به مکزیک رفتم.

دن‌خو آن برای اینکه پرت و پلاگوئیهای هیستریک مرا متوقف کند، کلامم را برید و گفت:

«- تو واقعاً چه می‌خواهی؟»

نمی‌توانستم به او توضیح دهم که چه می‌خواهم چون خودم هم نمی‌دانستم.

او با حالتی متفکرانه گفت:

«- اینکه با این عجله به اینجا شتافته‌ای حتماً برای این است که با یک مشکل جدی مواجه شده‌ای.

- همینطور است، و اشکال کار در این است که نمی‌توانم بفهمم که این مشکل در کجاست.»

او از من خواست که تمرین خواب‌بینی‌ام را با تمام جزئیات اساسی‌اش برایش شرح دهم. من برای او از دیدن دخترک و اینکه چگونه تأثیری عاطفی در من ایجاد کرده بود حرف زدم. بی‌درنگ گفت که باید این حادثه را فراموش کنم و آن را به عنوان اقدام آشکاری از سوی موجودات غیرارگانیک برای اقتناع هوسهایم تلقی کنم. او متذکر شد که اگر به خواب‌بینی ارزش داده شود تبدیل به همان چیزی می‌شود که برای جادوگران قدیمی بود: منبع پایان‌ناپذیر لذت‌جوئی.

به دلیلی غیرقابل توضیح، قصد نداشتم درباره دنیای سایه‌ها با دن‌خو آن حرف بزنم ولی وقتی موضوع «دیدن» دخترک کنار گذاشته شد، مجبور شدم درباره دیدارم از این سرزمین به او توضیح دهم. مدتی طولانی ساکت ماند گوئی منقلب شده بود. سپس گفت:

«- تو تنها تر از آن هستی که فکر می‌کردم زیرا نمی‌توانم درباره

تمرین خواب‌بینی‌ات بحث کنم. تو در موقعیت جادوگران قدیمی هستی، تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که تکرار کنم که تو باید تمام هوش و خواس خود را به کارگیری.

– چرا می‌گویند که در موقعیت جادوگران قدیمی هستیم؟

– بارها و بارها تکرار کرده‌ام که رفتار تو بطور خطرناکی شبیه جادوگران قدیمی است. آنها موجوداتی بودند با هوس و استعداد بسیار، پاشنه آشیل^۱ آنها این بود که دنیای موجودات غیرارگانیک را همانطور در نظر می‌آوردند که ماهی عنصر حیاتی‌اش، یعنی آب را در نظر نمی‌آورد. تو در چنین وضعی هستی. تو چیزهایی را می‌شناسی که هیچ یک از ما قادر به درک آنها نیستیم. مثلاً، من از دنیای سایه‌ها چیزی نمی‌دانستم. خولین ناگوال و لیباس ناگوال، با وجود اینکه مدت زیادی در دنیای موجودات غیرارگانیک مانده بودند، چیزی نمی‌دانستند.

– ولی این دنیای سایه‌ها چه فرقی دارد؟

– یک فرق قابل ملاحظه. موجودات غیرارگانیک خواب‌بینها را هنگامی به این دنیا می‌برند که مطمئن باشند در آنجا خواهند ماند. این چیزی است که در داستانهای جادوگران قدیمی آمده است.

– دن‌خو آن، به شما قول می‌دهم که کمترین قصدی برای ماندن در آنجا ندارم. چنان حرف می‌زنید مثل اینکه در شرف افتادن در دام وعده‌های خدمت و قدرت آنها هستیم. هیچ یک از اینها برای من جالب نیستند. والسلام.

– در این مرحله، به این سادگیها هم نیست. تو بیش از حد لازم پیش رفته‌ای. علاوه بر این، این بدببازی را هم داشته‌ای که توسط یک موجود غیرارگانیک آبی ردیابی شده‌ای. به خاطر بیاور که چگونه با او بر روی

(۱) Achilles: هر رویین‌تنی یک نقطه ضعف دارد. در اساطیر یونانی نقطه ضعف آشیل پهلوان یونانی در پاشنه پایش بود. -م.

ماسه‌ها غلتیدی و چگونه انرژی‌اش را احساس کردی. همان موقع به تو گفتم که موجودات غیرارگانیک آبی مزاحمتی از بقیه هستند، آنها وابسته و مطیع هستند ولی وقتی قلابشان به جانی گیر کند دیگر آن را رها نمی‌کنند.

– در مورد من، این چه معنایی دارد؟

– به معنی دردسر است. موجود غیرارگانیک خاصی که همه اینها را هدایت می‌کند همان موجودی است که در آن روز نحس، تو او را به زمین کوبیدی. در طول این سالها او به تو عادت کرده و تو را از نزدیک می‌شناسد.»

به دن‌خو آن گفتم که حتی تصور اینکه یک موجود غیرارگانیک مرا از نزدیک بشناسد حال مرا به هم می‌زند.

«– وقتی خواب‌بینها متوجه می‌شوند که موجودات غیرارگانیک هیچ جاذبه‌ای ندارند، معمولاً خیلی دیر شده است. چون موجودات غیرارگانیک آنها را در چنگال خود دارند.»

در اعماق وجودم احساس می‌کردم که دن‌خو آن به صورتی کلی در مورد خطرهایی صحبت می‌کند که فقط در تئوری می‌توانند وجود داشته باشند نه در عمل. پیش خود متقاعد شده بودم که هیچ گونه خطری وجود ندارد.

«گفتم:

– نخواهم گذاشت که موجودات غیرارگانیک مرا به هیچ نحوی گمراه کنند، البته اگر منظورشان این است.

– فکر می‌کنم که آنها می‌خواهند به تو کلک بزنند. همانطور که به روزندوی ناگوار آل کلک زدند. آنها تو را به دام خواهند انداخت و تو آن تله را نه خواهی دید و نه به آن شک خواهی کرد. آنها تردستهای ماهری هستند و حالا یک دخترک را اختراع کرده‌اند.

– ولی وجود این دخترک در ذهن من کوچکترین شکی ایجاد

نمی‌کند.

— دخترکی وجود ندارد. این توده انرژی آبی‌رنگ یک پلایه‌دار است. یک سیاح که در دنیای موجودات غیرارگانیک زندانی شده است. من به تو گفته بودم که موجودات غیرارگانیک مانند ماهیگیرها هستند، شعور را به سمت خود می‌کشانند و بعد آن را می‌گیرند.»

دن‌خو آن تصریح کرد که به نظر او این توده انرژی آبی‌رنگ بدون شک از فضای دیگری، متفاوت با فضای ماه آمده، و پلایه‌داری است که مانند یک مگس در تار عنکبوت گیر کرده است.

این تشبیه او دلم را بهم زد و مرا بسیار ناراحت کرد. این ناراحتی خود را برایش فاش کردم. دن‌خو آن گفت که این نگرانی من برای پلایه‌دار زندانی، او را تا سر حد نومیدی آزار می‌دهد.

«پرسیدم:

— ولی چرا شما تا این اندازه نگرانید؟

— در این دنیای نعمتی دارد اتفاقی می‌افتد که نمی‌توانم حدس بزنم که چیست.»

در طول مدتی که نزد دن‌خو آن و یارانش بودم حتی یک بار هم خواب دنیای موجودات غیرارگانیک را ندیدم. طبق عادت دقت خواب‌بینی خود را بر روی عناصر رؤیاهایم متمرکز می‌کردم و رؤیای خود را عوض می‌کردم. برای تسکین نگرانیهای من، دن‌خو آن نیز مرا وادار کرد که با نگاهی ثابت ابرها و قله کوههای دوردست را نگاه کنم. نتیجه این شد که بلافاصله احساس کردم در ارتفاع ابرها یا روی قله کوههای دوردست هستم.

«دن‌خو آن در حالیکه تمرینم را شرح می‌داد، گفت:

— من خیلی راضی ولی در عین حال نگران هم هستم. چیزهای شگفتی به تو می‌آموزند و تو حتی این را نمی‌دانی. منظورم آموزشهای خودم نیست.

— شما در مورد موجودات غیرارگانیک صحبت می‌کنید، اینطور نیست؟

— بله، موجودات غیرارگانیک. به تو سفارش می‌کنم که نگاهت را بر روی هیچ چیز ندوزی. ثابت نگاه کردن یکی از فنون جادوگران قدیمی بود. آنها با ثابت نگاه کردن به اشیاء مورد علاقه خود، در یک چشم به هم زدن به کالبد انرژی خود دست می‌یافتند. فنی بسیار قابل ملاحظه، ولی بی‌فایده برای جادوگران امروز است. چیزی برای رشد اعتدال و استعداد ما برای رسیدن به آزادی، به ارمغان نمی‌آورد. تنها ارمغان آن این است که ما را به ملموسات میخکوب می‌کند، و این وضعی نیست که حقیقتاً مورد تمنا باشد.»

دن‌خو آن تأکید کرد که اگر دقت خواب‌بینی و دقت روزمره خود را در هم بیامیزم، انسانی غیرقابل تحمل خواهم شد مگر آنکه بتوانم کاملاً خود را کنترل کنم. او گفت که میان تحرک من در «تمرکز ثانوی» و سکون من در شعور دنیای روزمره فاصله‌های وجود دارد و این فاصله چنان عمیق است که من در زندگی روزمره یک احمق هستم در حالیکه در «تمرکز ثانوی» یک دیوانه‌ام.

پیش از آنکه به خانه برگردم، با وجود اینکه دن‌خو آن توصیه کرده بود که در مورد دیده‌هایم با کسی صحبت نکنم، با بی‌قیدی درباره «دیدن» های خواب‌بینی‌ام در دنیای سایه‌ها با کارول تیگز مذاکره کردم. او حرف‌هایم را خوب فهمید و بسیار هم ابراز علاقه کرد چون از هر جهت رقیب من بود. دن‌خو آن وقتی فهمید که گرفتاری‌هایم را با کارول در میان گذاشته‌ام، آشکارا ابراز ناراحتی کرد. از کاری که کرده بودم شرم‌منده شدم. از دست خودم شاکمی بودم که همیشه کاری را که نباید بکنم می‌کنم.

«دن‌خو آن با لحنی خشک گفت:

— هنوز کاری نکرده‌ای، حداقل این را می‌دانم.»

حق با او بود! پس از بازگشت به خانه خود در جلسه بعدی خواب‌بینی درهای جهنم به رویم باز شد، همچون دفعات قبل، وارد دنیای سایه‌ها شده بودم. تنها تفاوت در این بود که شکل انرژی آبی از همان ابتدا حاضر بود. او بین دیگر موجودات سایه‌ای بود. فکر کردم ممکن است این توده قبلاً هم در آنجا بوده ولی من متوجه آن نشده‌ام. بمحض آنکه دقت خواب‌بینی‌ام را روی آن ثابت کردم به طور اجتناب‌ناپذیری، توسط این توده انرژی جذب شد. در عرض چند ثانیه در کنارش بودم. سایه‌های دیگر طبق معمول به طرف من آمدند، ولی من کوچکترین توجهی به آنها نکردم.

ناگهان آن شکل گرد و آبی به دخترکی که قبلاً دیده بودم تبدیل شد. او دامش را گسترده کردن ظریف و بلندش را به یکسو خم کرد و با صدای زمزمه‌واری که به زور شنیده می‌شد گفت: «کمکم کنید!» آیا او واقعاً این را گفته بود؟ یا من تصور کردم که او این جمله را گفته است؟ نتیجه یکی بود: من در جای خود می‌خکوب شدم. یک نگرانی واقعی به من هشدار داده بود. احساس لرز کردم، ولی نه در توده انرژی خود. من در قسمت دیگری از «من» خودم احساس لرز کردم. برای اولین بار کاملاً آگاه بودم که تجربه من به طور کلی از ادراک حسی من جداست. من با هر آنچه برای تجربه کردن لازم و کافی بود دنیای موجودات غیرارگانیک را تجربه می‌کردم: می‌توانستم فکر کنم و تصمیم بگیرم و ارزیابی کنم. یک تداوم روانی داشتم یا به عبارتی دیگر من خودم بودم. تنها قسمتی که کم داشتم «من حسی‌ام» بود. من دیگر هیچ حس جسمانی نداشتم. تمام اطلاعات از طریق بینائی و شنوائی به من می‌رسید. پس قوه عقلانی بر سر یک دوراهی گیر بود: آیا دیدن و شنیدن از قوه‌های فیزیکی بودند یا کیفیاتی از «دیدن»ی که من الان داشتم.

صدای «موکل» ناگهان به ذهنم رسید که گفت:

«... شما به طور واقعی می‌بینید و می‌شنوید. این از جلالت این مکان

است. شما با دیدن و شنیدن می‌توانید هر چیزی را تجربه کنید بدون آنکه حتی نفس بکشید. شما احتیاج به تنفس ندارید! می‌توانید به همه جای عالم بروید بدون آنکه نفس بکشید.»

موج عاطفی بسیار نگران‌کننده‌ای از من گذشت و من باز هم در اینجا، در دنیای سایه‌ها احساس نکردم. آن را در محلی دیگر احساس کردم. این حقیقت مسلم ولی مبهم، که بین منی که در حال تجربه بود و یک منبع انرژی، یک منبع ادراک حسی مستقر در جایی دیگر، پیوندی حیاتی و دائمی برقرار است، مرا به شدت متقلب کرد. به ذهنم رسید که این «جای دیگر» جسم فیزیکی من بود که در رختخواب خوابیده بود. با بوجود آمدن این فکر، موجودات سایه‌ای پراکنده شدند و دوباره دخترک در میدان دید من تنها ماند. به او نگاه کردم و مطمئن شدم که او را می‌شناسم. به نظر می‌رسید دارد بیهوش می‌شود. موجی از محبت بیکران نسبت به او مرا در بر گرفت.

سعی می‌کردم با او صحبت کنم ولی نمی‌توانستم صدایی از خود در آورم. بنابراین متوجه شدم که تمام گفتگوهایم با «موکل» با استفاده از انرژی او انجام می‌گرفت. اگر این کار به امکانات خود من محول می‌شد، من ناتوان بودم. آنگاه کوشیدم افکارم را به دخترک منتقل کنم ولی موفق نشدم. ما توسط یک پرده انرژی از هم جدا شده بودیم که نمی‌توانستم در آن نفوذ کنم.

دخترک ظاهراً متوجه نومییدی من شد و مستقیماً از طریق افکارم با من ارتباط برقرار کرد. او به من همان چیزی را گفت که دنخو آن گفته بود: او طلایه‌داری بود که در تور این دنیا گرفتار شده بود. او به من گفت که به این دلیل شکل یک دخترک را به خود گرفته که این شکل هم برای من و هم برای خودش آشناتر است و او به کمک من احتیاج دارد؛ همانقدر که من به کمک او احتیاج دارم. او همه اینها را در یک نسیم انرژی به من گفت که مانند کلمات فوراً به من رسیدند. با اینکه

اولین باری بود که این اتفاق برایم می‌افتاد، هیچ مشکلی برای فهمیدن آن نداشتم.

در مقابل، من نمی‌دانستم که چه باید بکنم. سعی داشتم پریشانی خود را به او بفهمانم. ظاهراً فوری فهمید. او با نگاهی سوزان در سکوت به من التماس می‌کرد. لبخندی به من زد تا بفهماند که باید او را از این زنجیرهایش برهاتم. وقتی از طریق اندیشه به او فهماندم که امکانی برای این کار ندارم، احساس کردم که او مانند یک بچه هیستریک، اسیر وحشت نومیدی است.

دیوانه‌وار سعی کردم با او صحبت کنم. دخترک مانند همه کودکان همسن و سال خودش گریه می‌کرد. چنین نومیدی و ترسی برایم غیرقابل تحمل بود. به سوی او شتافتم ولی این کار تأثیری نداشت. توده انرژیایی من از میان او گذشت. هدف من این بود که او را از جا بکنم و با خودم ببرم.

سعی خود را بارها و بارها تکرار کردم تا اینکه کاملاً خسته شدم. ایستادم تا ببینم برای رسیدن به هدف خود چه باید بکنم. می‌ترسیدم که دقت خواب‌بینی‌ام به پایان برسد چون در این صورت او از «دید» من محو می‌شد. فکر می‌کردم که موجودات غیرارگانیک دیگر هرگز مرا به این قسمت از قلمرو خودشان نخواهند آورد. همچنین، به نظرم می‌رسید که این آخرین بازدید من است؛ بازدیدی مهم.

در این لحظه، کار غیرقابل تصویری انجام دادم. قبل از محو دقت خواب‌بینی‌ام، قصد خود برای یکی کردن انرژی خود و انرژی این طلایه‌دار زندانی و آزاد کردن او را به وضوح و روشنی فریاد زدم.

طلایه‌دار آبی

من یک خواب کاملاً بی‌معنی می‌دیدم. کارول تیگز در کنارم بود. او با من حرف می‌زد ولی من حتی یک کلمه از حرفهایش را نمی‌فهمیدم. دن‌خوآن و اعضای گروهش هم در خواب من بودند. به نظرم می‌رسید که آنها سعی دارند مرا از میان دنیائی از مه زرد رنگ بیرون بکشند. پس از تلاشهای زیادی که طی آن مرتب آنها را گم و دوباره پیدا می‌کردم، آنها موفق شدند مرا از آن مکان بیرون بکشند. از آنجا که نمی‌توانستم دلیل این نقل و انتقال را بفهمم، نتیجه گرفتم که یک خواب معمولی و غیر منسجم داشته‌ام.

وقتی بیدار شدم از تعجب خشکم زد. من خالی از انرژی و بدون آنکه بتوانم حرکت کنم روی رختخوابی در خانه دن‌خوآن بودم. با آنکه فوراً متوجه وخامت وضع خود شدم ولی نمی‌توانستم دلیل آن را بفهمم. به طور مبهم احساس می‌کردم به دنبال نخستگی بر اثر تمرین خواب‌بینی، انرژی خود را از دست داده‌ام.

به نظر می‌رسید که همراهان دن‌خوآن از آنچه بر سر من آمده بسیار متأثرند. مرتب، یکی پس از دیگری به اتاق من می‌آمدند و هر یک لحظهای در سکوت کامل آنجا می‌ماندند. مثل این بود که آنها به نوبت نگرهبانی می‌دهند. پیش از آن ضعیف بودم که بتوانم در مورد رفتارشان از آنها سؤال کنم.

در روزهای بعد حالم بهتر شد و آنها که نزدیکتر بودند شروع کردند به صحبت در مورد رؤیای من. در ابتدا نمی‌دانستم از من چه می‌خواهند. سپس، با شنیدن سؤالاتشان، فهمیدم که موجودات غیرارگانیک ذهن آنها را به خود مشغول داشته‌اند. همه آنها بی‌برو برگرد وحشت کرده بودند و صحبت‌های هم‌شان تقریباً یکی بود. آنها همه پافشاری می‌کردند که هرگز در دنیای سایه‌ها نبوده‌اند. حتی بعضیها اعتراف کردند که از وجود چنین دنیائی بی‌خبر بوده‌اند. گفته‌ها و عکس‌العملهای آنها بر احساس تردید و ترس و هراس من می‌افزود.

سؤالی که همه آنها مطرح می‌کردند این بود:

«چه کسی تو را به آن دنیا برد؟ چطور توانستی بدانی که چگونه باید به آنجا رفت؟»

وقتی گفتم که طلایه‌دارها آن دنیا را به من نشان دادند، نمی‌خواستند حرفم را باور کنند. آنها به طور قطع می‌دانستند که من در آنجا بوده‌ام ولی چون نمی‌توانستند به تجارب خود رجوع کنند، نمی‌توانستند از راز حکایت من سر در آورند. با این حال، آنها میل داشتند تمام چیزهایی را که می‌توانستم در مورد موجودات سایه‌ای و سرزمینشان برایشان نقل کنم، بدانند. من هم تسلیم خواست آنها شدم. همه آنها، به استثنای دن‌خوآن، بر روی تخت من می‌نشستند و چشم به لبهای من می‌دوختند. معذکک هر بار که من از آنها در مورد وضعیتم سؤال می‌کردم، درست مانند موجودات سایه‌ای فرار می‌کردند.

آنها به هر قیمتی، از تماس فیزیکی با من احتراز می‌کردند و این چیزی بود که قبلاً هرگز پیش‌نیامده بود. این عکس‌العمل مرا منقلب می‌کرد. آنها طوری از من فاصله می‌گرفتند که گوئی مبتلا به طاعون هستم. رفتار آنها چنان مرا نگران کرد که مجبور شدم از آنها توضیح بخواهم. آنها متکر این رفتار خود شدند، گوئی دشنامشان داده باشم و حتی خواستند به من ثابت کنند که اصلاً اینطور نیست. وضع دشواری

که در اثر این رفتار پیش آمده بود مرا حسابی می‌خنداند. علیرغم کوششهایشان، هر بار که می‌خواستند مرا ببوسند تنشان مورمور می‌شد.

فلوریندا، عضو نزدیکترین گروه به دن‌خوآن، تنها کسی بود که به طور فیزیکی نسبت به من ابراز علاقه و توجه می‌کرد و تنها کسی بود که سعی کرد به من توضیح دهد که چه پیش آمده است. او گفت که من در دنیای موجودات غیرارگانیک از انرژی خودم تخلیه شده و دوباره شارژ شده‌ام و این بار جدید انرژیایی من، کم و بیش برای دیگران آزاردهنده است.

هر روز عصر، فلوریندا طوری با من رفتار می‌کرد که گویی معلول هستم. حتی مانند بچه‌ها با من حرف می‌زد و این کار او دیگران را از خنده روده‌بر می‌ساخت. ولی برایم اهمیت نداشت که او چگونه مرا مسخره می‌کرد، توجهات او را تحسین می‌کردم چون به نظرم صادقانه بودند.

قبلاً در مورد ملاقاتم با فلوریندا شرح داده‌ام. او شاید زیباترین زنی بود که تا آن زمان ملاقات کرده بودم. یکبار با صداقت به او گفتم که می‌توانست در مجله‌های مد مانکن بشود.

جواب داد:

«- شاید، ولی یک مجله مد سال ۱۹۱۵».

فلوریندا با آنکه میانسال بود ولی شباهتی به یک آدم مسن نداشت. او از جوانی می‌درخشید. وقتی در مورد این نیروی غیرعادی از دن‌خوآن سؤال کردم، جواب داد که جادوگری او را در یک حالت سرزنده و شاداب نگهداشته است. او یادآور شد که انرژی جادوگرها مثل جوانی و قدرت به چشم می‌آید.

پس از آنکه کنجکوی اولیه پاران دن‌خوآن درباره دنیای سایه‌ها ارضا شد، دیگر کمتر به اتاق من می‌آمدند و سوالاتشان فقط درباره

سلامت من بود. با این حال هر بار که می‌خواستم از جای خود برخیزم کسی در آنجا بود که با مهربانی مرا در تخت بخواباند. من مواظبت آنها را نمی‌خواستم ولی به نظر می‌رسید که به آن نیاز دارم چون ضعیف بودم و خودم این را قبول داشتم. با این حال آنچه فکرم را مشغول می‌داشت این بود که کسی به من توضیح نمی‌داد که در مکزیک چه می‌کردم در حالی که در لوس آنجلس خوابیده بودم. در جواب این سؤال گیج‌کننده من، همگی می‌گفتند:

«از ناگهانی پرس. او تنها کسی است که می‌تواند برایت توضیح

بدهد.»

بالاخره فلوریندا سکوت را شکست:

«تو به یک دام کشیده شده بودی. این است اتفاقی که برایت

افتاده.

– در کجا به دام افتاده بودم؟

– مطمئناً در دنیای موجودات غیرارگانیک. مگر این همان دنیایی

نیست که تو سالها با آن ارتباط داشتی؟

– حتماً همینطور است فلوریندا. ولی، آیا می‌توانی به من بگویی

چگونه دامی بود؟

– درست نه. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که تو آنجا

تمام انرژی خودت را از دست دادی ولی مبارزه‌ات عالی بود.

– چرا من مریض شده‌ام؟

– تو از یک بیماری مریض نیستی بلکه به طور انرژی‌بایی زخمی

شده بودی، زخمی بسیار جدی. ولی حالا فقط شدیداً زخمی هستی.

– چطور این اتفاق افتاد؟

– تو با موجودات غیرارگانیک وارد یک مبارزه مرگبار شدی و

شکست خوردی.

– فلوریندا، من به یاد نمی‌آورم با کسی جنگیده باشم.

... اینکه بیاد بیاوری یا نه مهم نیست. تو مبارزه کردی و شکست خوردی. در برابر این استادان شعبده‌باز کوچکترین اقبالی نداشتی.

— من با موجودات غیرارگانیک مبارزه کردم؟

... بله، تو با آنها یک روپاروئی خطرناک داشتی. نمی‌دانم چگونه توانستی از حمله مرگبار آنها جان سالم به در ببری.»

فلوریندا از توضیح بیشتر خودداری کرد و به من فهماند که ناگوار به زودی به دیدنم خواهد آمد.

صبح روز بعد دن‌خو آن رسید. او بسیار خوشرو و دلگرم‌کننده بود. او اعلام کرد که با مهارت خود به عنوان دکتر متخصص انرژی به دیدنم آمده است. او با چشم دوختن به سر تا پایم مرا معاینه کرد و نتیجه گرفت:

«— تقریباً بهبود یافته‌ای.

— دن‌خو آن، چه اتفاقی برای من افتاده؟

جواب داد:

— تو در دامی افتادی که موجودات غیرارگانیک برایت گسترده بودند.

— چطور شد اینجا فرود آمدم؟

خندید و با حالتی که می‌خواست موضوع را جدی نگیرد گفت:
— مطمئناً در این موضوع یک راز بزرگ وجود دارد. موجودات غیرارگانیک جسم و همه چیز تو را تسخیر کردند. وقتی یکی از طلایه‌دارهایشان را در سرزمینشان دنبال کردی اول کالبد انرژی‌ات را گرفتند و سپس به دنبال کالبد فیزیکی‌ات رفتند.»

همراهان دن‌خو آن از این گفته بسیار منقلب شدند و یکی از آنها پرسید که آیا موجودات غیرارگانیک هر کسی را بخواهند می‌توانند برپایند؟ او جواب داد که بدون شک می‌توانند این کار را بکنند. او به ما یادآور شد که الیاس ناگوار بدون آنکه قصد رفتن به آن دنیا را داشته

باشد به آنجا رفته بود.

همه با حرکت سر حرفش را تأیید کردند. دن‌خو آن به صحبت کردن با آنها ادامه داد و به من به عنوان سوم شخص ارجاع می‌داد. او یاد آور شد که شعور مرکب گروهی از موجودات غیرارگانیک اول با مجبور کردن من به یک انفجار عاطفی — میل آزاد کردن طلایه‌دار آبی — کالبد انرژی مرا تحلیل برده بودند. سپس شعور مرکب همان گروه، توده فیزیکی بیهوش مرا به دنیایشان کشیده بود. دن‌خو آن توضیح داد که بدون کالبد انرژی، ما فقط توده‌ای ماده هستیم که به راحتی می‌تواند توسط شعور دستکاری و جابجا شود.

«دن‌خو آن افزود:

— موجودات غیرارگانیک مانند سلولهای بدن ما گردهم آمده‌اند. وقتی شعورشان را روی هم بگذارند، شکست‌ناپذیر می‌شوند. در این حالت، کندن ما از لنگرهایمان و غرق کردنمان در دنیای خودشان، برای آنها کار پیش‌پا افتاده‌ایست. مخصوصاً اگر کسی خود را عرضه کرده و دست‌یافتنی نشان دهد. همان کاری که او کرد.»

صدای آه کشیدن‌ها و ناله‌های حاکی از تعجب در اتاق پیچید. همه به نظر وحشتزده و نگران می‌آمدند.

خواستم شکایت کنم و دن‌خو آن را به خاطر اینکه جلویم را نگرفته بود سرزنش کنم ولی به یاد آوردم که او بارها و بارها سعی کرده بود مرا آگاه کند و جهتم را تغییر دهد ولی موفق نشده بود. دن‌خو آن علناً و به طور کامل در جریان افکار من بود. او لیخندی از روی همدستی به من زد.

«رو به من کرد و افزود:

— آنچه موجب می‌شود که تو فکر کنی بیمار هستی این است که موجودات غیرارگانیک تو را از انرژی خودت خالی و با انرژی خودشان دوباره پر کرده‌اند. این کار برای از پا در آوردن هر کسی کافی است. تو

به عنوان یک ناگوار آل داوای یک انرژی اضافه هستی؛ در نتیجه توانستی زنده بمانی... البته به زور.»

به دن‌خو آن گفتم که جسته گریخته لحظات یک رؤیای غیر منسجم را به یاد می‌آورم که در آن در یک دنیای مه زردرنگ قرار داشتم و او و کارول تیگز و دیگران مرا از آن بیرون می‌کشیدند.

«سرزمین موجودات غیرارگانیک مانند یک مه زردرنگ به چشم می‌آید. وقتی فکر می‌کنی یک رؤیای غیرمنسجم داشته‌ای برای اولین بار با چشمهای جسمانی‌ات سرزمین موجودات غیرارگانیک را نگر هسته‌ای. ممکن است برایت عجیب باشد ولی برای ما هم، این اولین بار بود. ما از این مه فقط از طریق داستانهای جادوگری خبر داشتیم و هرگز آن را تجربه نکرده بودیم.»

هیچ یک از حرفهای او برایم معنی نداشت. دن‌خو آن تأکید کرد که با این کمبود انرژی در من، توضیحات کاملتر غیرممکن است و باید به چیزهایی که گفته بود و چیزهایی که فهمیده بودم قناعت کنم. «با اصرار گفتم:

— ولی هیچ چیز نمی‌فهمم.

— پس، هیچ چیز از دست نداده‌ای. وقتی قویتر شدی خودت به سؤال‌هایت جواب خواهی داد.»

به دن‌خو آن گفتم که دچار تبهای ناگهانی می‌شوم. حرارت بدنم ناگهان بالا می‌رفت و هنگامی که داغ و غرق در عرق بودم درک فوق‌العاده‌ای از وضعیت خود داشتم.

دن‌خو آن با نگاهی ثابت به سر تا پای من نگرست و نتیجه گرفت که من تحت تأثیر یک شوک انرژیایی هستم. از دست دادن انرژی مرا موقتاً تحت تأثیر قرار می‌داد و چیزی که به عنوان تبهای ناگهانی احساس می‌کردم در حقیقت انفجارهایی از انرژی بود که طی آنها کنترل کالبد انرژی خود را به طور موقت به دست می‌آوردم و آنگاه می‌دانستم که

چه اتفاقی برایم افتاده است.

«دن‌خوآن آمرانه گفت:

– سعی کن خودت اتفاقاتی را که در دنیای موجودات غیرارگانیک

برایت پیش آمده تعریف کنی.»

به او گفتم که گاهی به طور وضوح به نظرم می‌آید که او و

همراهانش با جسم فیزیکی‌شان در آن دنیا بودند و مرا از چنگ موجودات

غیرارگانیک بیرون کشیدند.

«دن‌خوآن گفت:

– درست است! حالت بهتر شده اکنون این احساس را به «دیدن»

اتفاقی که افتاد تبدیل کن.»

هر قدر سعی کردم نتوانستم کاری را که می‌خواست انجام دهم. این

شکست یک خستگی غیرعادی در من ایجاد کرد و مثل این بود که

درون بدنم را خشک کرده باشد. قبل از اینکه دن‌خوآن از اتاق خارج

شود به او یادآور شدم که این حالت اضطراب بسیار بر من سنگینی

می‌کند.

بدون آنکه کوچکترین اهمیتی به این موضوع بدهد، جواب داد:

«این حرف هیچ معنایی ندارد. انرژی خودت را بازیاب و با این

مزخرفات خود را عذاب نده.»

بیش از دو هفته گذشت تا آنکه به تدریج سرشار از انرژی شدم.

معدلک همچنان نگران همه چیز بودم مخصوصاً نگران اینکه دیگر خود

خودم را بازنمی‌شناختم. در واقع متوجه یک نوع سردی در خود شده

بودم. نوعی لاقیدی که نخست آن را به کمبود شدید انرژی در خود

مربوط می‌دانستم ولی اینک پی بردم که این رویه دیگری از وجود من

است. خصیصه‌ای که باعث می‌شد وقت شناسی خود را برای همیشه از

دست بدهم. برای آنکه سرانجام بتوانم احساسات خاص خودم را دوباره

به دست آورم، مجبور شدم آنها را احضار کنم و منتظر لحظه‌ای بشوم

که دوباره در روح و جان من ظاهر شوند.

خصیصه دیگر وجود دلتنگی غریبی بود که گاه به گاه مرا در بر می‌گرفت؛ احساس قوی و خسته‌کننده‌ای که وقتی به من دست می‌داد، برای دور کردن آن مرتب در اتاق قدم می‌زدم. این دلتنگی تا زمانی که نورسیده دیگری را وارد زندگی خود کردم دوام یافت. این نورسیده: کنترل جدی و شدیدی بر خود خودم بود که بر شدت نگرانی‌هایم افزود.

در اواخر هفته چهارم سرانجام همه به من گفتند که بهبود یافته‌ام. آنگاه فاصله بین دیدارهایشان افزایش یافت و من بیشتر اوقات خود را تنها و در خواب می‌گذراندم. آرامش و استراحت چنان بودند که میزان انرژی من به طور قابل ملاحظه‌ای بالا رفت. دوباره خود خودم را احساس می‌کردم و تمرینهای ورزشی را از سر گرفته بودم.

یک روز، طرفهای ظهر، پس از صرف ناهاری سبک، برای خواب بعد از ظهر به اتاقم رفتم. قبل از اینکه به خوابی عمیق فرو روم، در جای خود وول می‌خوردم تا در حالتی راحت دراز بکشم که ناگهان احساس فشار عجیبی بر روی شقیقه‌هایم مرا وادار کرد که چشمهایم را باز کنم. دخترک دنیای موجودات غیرارگانیک بی‌حرکت پای تخت من ایستاده بود و با چشمان سرد و آبی رنگش به من می‌نگریست.

از تختم پریدم و چنان فریادی کشیدم که قبل از پایان یافتن آن سه تن از یاران دن‌خو آن وارد اتاق شدند. آنها میهوت شده بودند. با وحشت دخترک را نگاه می‌کردند که به من نزدیک می‌شد و فقط مرزهای وجود فیزیکی من جلوی او را گرفته بود. برای مدتی طولانی به یکدیگر نگاه کردیم. او به من چیزی می‌گفت که در لحظه اول نمی‌فهمیدم ولی بعداً از صدای ناقوسها هم برایم واضحتر شد. او به من گفت که برای فهم چیزهایی که می‌گویند باید شعور خود را از کالبد فیزیکی به کالبد انرژی خود منتقل کنم.

در این هنگام دن‌خو آن سر رسید. دخترک و دن‌خو آن به یکدیگر نگاه کردند. دن‌خو آن برگشت و از اتاق خارج شد. دخترک هم به دنبال او از در گذشت.

شوکی که این صحنه در یاران دن‌خو آن ایجاد کرده بود غیر قابل توصیف بود. آنها خون‌سردی خود را از دست داده بودند. بدون شک همگی دخترک را دیده بودند که به دنبال ناگوال از اتاق خارج شده بود.

خود من، داشتم منفجر می‌شدم. احساس کردم دارم بیهوش می‌شوم و مجبور شدم بنشینم. حضور دخترک مانند ضربه‌ای بود بر گیجگاه من. او به طور تعجب‌آوری به پدرم شبیه بود. هیچ‌آنزده شده بودم و آنقدر درباره معنی این صحنه فکر کردم که حال تهوع به من دست داد. وقتی دن‌خو آن به اتاق برگشت اندکی از کنترل خود را بازیافته بودم. انتظار دانستن چیزهایی که می‌خواست درباره دخترک بگوید نفسم را بند می‌آورد. همگی مانند من عصبی بودند و همه با هم با دن‌خو آن صحبت می‌کردند، و ناگهان، وقتی متوجه وضع شدند، به قهقهه افتادند. فکر غالب بر آنها این بود که بدانند آیا در شیوه ادراکشان از تصویر طلایه‌دار چیز مشترکی وجود داشته است؟ آنها به این نتیجه رسیدند که همه دخترک ظریف شش-هفت ساله‌ای را دیده‌اند، بسیار باریک، با خطوط چهره زاویه‌دار. آنها همچنین متوجه چشمان آبی او شده بودند که سوزان از عاطفه‌ای گنگ بود و، به نظر آنها، حاکی از محبت و وفاداری...

تا آنجا که به دخترک مربوط می‌شد، من می‌توانستم هر یک از جزئیاتی را که آنها توصیف می‌کردند تأیید کنم. چشمانش چنان قوی و منقلب‌کننده بود که در من احساسی از درد برمی‌انگیخت. سنگینی نگاهش را بر روی سینه خود احساس می‌کردم.

جدی‌ترین سؤالی که برای یاران دن‌خو آن هم مانند من مطرح بود

مربوط به نتایج این حادثه بود. همه در این باره توافق داشتند که این طلایه‌دار کمیتی از انرژی بیگانه بود که از میان دیوارهای جداکننده «تمرکز ثانوی» از دنیای روزمره ما، رسوخ کرده بود. آنها تأیید کردند که این کودک باید وجود داشته باشد چون هیچ کدام از آنها خواب نمی‌دیدند و با وجود این همگی انرژی بیگانه را دیده بودند که در قالب یک دختر بچه خودنمایی کرده است.

آنها استدلال می‌کردند که مطمئناً صدها و شاید هزاران مورد شبیه این وجود داشته که طی آن انرژی بیگانه بدون دیده شدن از میان موانع طبیعی دنیای بشری ما گذشته و وارد آن شده است. ولی در داستانهای تبار آنها حتی یک مورد نظیر این حادثه نقل نشده است. با آگاهی از اینکه هیچ‌یک از داستانهای جادوگری چنین موردی را گزارش نکرده‌اند، نگرانی آنها افزایش یافت.

«یکی از آنها از دن‌خو آن پرسید:

— آیا در تاریخ بشریت این اولین بار است که چنین اتفاقی می‌افتد؟

— فکر کنم این اتفاق همیشه می‌افتد ولی نه به این وضوح و چنین دلخواهی.

یکی دیگر پرسید:

— این برای ما چه معنایی دارد؟

در حالیکه با انگشت به من اشاره می‌کرد، گفت:

— برای ما هیچ ولی برای او همه چیز.

سکوتی ناراحت‌کننده بر جمع حاکم شد. دن‌خو آن مدتی در اتاق قدم زد. سپس در برابر من ایستاد و مرا نگاه کرد. در حالیکه مثل کسی به نظر می‌رسید که برای تشریح اهمیت آنچه می‌خواهد بگوید کلمات مناسبی پیدا نمی‌کند.

«او بالاخره با لحنی مردد به من گفت:

— من حتی نمی‌توانم گستره کاری را که کرده‌ای تخمین بزنم. تو در یک دام افتادی ولی نه آنگونه دمی که مرا نگران می‌کرد. این دام منحصرأ برای تو طراحی شده بود و از آنچه من می‌توانستم فکر کنم خطرناکتر بوده است. می‌ترسیدم تسلیم تملق‌ها و لذت مورد خدمت قرار گرفتن بشوی. چیزی که اصلاً پیش‌بینی نکرده بودم این بود که موجودات غیرارگانیک بر اساس انزجار مطلق تو از هر زنجیری، برایت دام بگسترند.»

یک بار در زمانهای گذشته دن‌خوآن عکس‌العملهای خود و مرا با چیزهایی مقایسه کرده بود که در دنیای جادوگران بیش از هر چیزی ما را محدود می‌کند. او بدون هیچ دلسوزی نسبت به خود، به من گفته بود که علیرغم میل عمیق خود و تلاش فراوانی که به کار برده، هرگز نتوانسته است آن نوع علاقه و محبتی را که استادش، خولین ناگوآل، در افراد برمی‌انگیخت، القا کند.

«— عکس‌العمل صادقانه من — که آن را برای فهم تو آشکار می‌کنم — این است که قادر هستم بگویم و کاملاً بفهمم که تقدیر من این نیست که در دیگران عاطفه‌ای کامل و کورکورانه برانگیزم. ایدون باد!

«عکس‌العملهای صادقانه تو هم این است که کمترین دل‌بستگی را تحمل نمی‌کنی و برای گسستن آن از زندگی خود مایه خواهی گذاشت.»

با صداقت تمام از عدم موافقت خود و از احساس اینکه او کمی اغراق می‌کند برایش حرف زدم. موضع من اینقدرها هم نابسامان نبود.

«او با خنده افزود:

— نگران نباش، جادوگری یعنی وارد عمل شدن. هنگامی که وقتش برسد تو هم مرارت‌هایت را بکار خواهی برد همانطور که من مال خودم را به کار می‌برم. مرارت من این بود که تقدیر خود را نه مانند یک احمق، جاهلانه، بلکه مانند یک جنگجو، شجاعانه، بپذیرم. مرارت تو هم این

است که بدون هوس و تصمیم‌گیری قبلی بپری و زنجیرهای دیگران را پاره کنی.»

دن‌خو آن گفت که من با یکی کردن انرژی خود با انرژی طلایه‌دار از هستی ساقط شده بودم. تمام حقیقت فیزیکی من به سرزمین موجودات غیرارگانیک منتقل شده بود و اگر طلایه‌دار دن‌خو آن و یارانش را به جایی که من بودم راهنمایی نمی‌کرد، یا مرده بودم و یا به صورت گمشده‌ای در آن دنیا مانده بودم.

«چرا طلایه‌دار شما را تا من راهنمایی کرد؟»

— این طلایه‌دار موجودی است که از فضای دیگری آمده ولی دل‌رای احساس است. او هم‌اکنون یک دختر بچه است ولی به من گفت که برای به دست آوردن انرژی لازم برای شکستن موانعی که او را در دنیای موجودات غیرارگانیک نگاه‌داشته بودند مجبور شده بود تمام انرژی تو را بگیرد. اکنون این بخش انسانی اوست، چیزی شبیه قدردانی، که او را به طرف من آورد. تا او را دیدم متوجه شدم که از انرژی تو در او هست.

— آنموقع چه کردید؟

— با هر کسی که توانستم تماس گرفتم. مخصوصاً کارول تیگز. و بلافاصله به سرزمین موجودات غیرارگانیک رفتیم.

— چرا کارول تیگز؟

— اولاً برای اینکه او نیروئی بی‌پایان دارد و ثانیاً چون او باید با طلایه‌دار آشنا می‌شد. ما همگی با این تجربه چیزهای لرزشمندی به دست آوردیم. تو و کارول تیگز طلایه‌دار را به دست آوردید. و باقی ما دلیلی پیدا کردیم تا واقعیت فیزیکی خودمان را گرد هم بیاوریم و آنها را بر روی کالبد انرژی‌مان قرار دهیم. ما همه به انرژی تبدیل شدیم.

— چگونه توانستید همه با هم موفق به انجام این کار بشوید؟

— جمیعاً نقاط تجمع‌عمان را جابجا کردیم. تصمیم برای نجات تو بود که این امکان را به ما داد. طلایه‌دار ما را در یک چشم به هم زدن به جایی آورد که تو در آن نیمه مرده افتاده بودی و کارول تیگز تو را از آنجا خارج کرد.»

گفته‌های او برای من هیچ معنایی نداشت. وقتی خواستم موقعیت خود را تشریح کنم دن‌خو آن خنده‌اش گرفت و با حالتی استهزاء آمیز گفت:

«— تو انرژی کافی برای خروج از رختخوابت را نداری، چطور می‌خواهی چیزهایی را که گفتم بفهمی.»

به او گفتم که مطمئناً بیش از آن چه در حالت عقلانی قبول دارم، می‌دانم. ولی چیزی وجود دارد که حافظه‌ام را مسدود کرده است.

«— کمبود انرژی چیز است که حافظه‌ات را مسدود کرده. هر وقت انرژی کافی داشته باشی حافظه‌ات هم خوب کار خواهد کرد.

— منظورتان این است که اگر بخواهم می‌توانم همه چیز را به یاد بیاورم؟

— نه، می‌توانی هر قدر دلت می‌خواهد بخواهی ولی اگر میزان انرژی‌ات به اندازه چیزی که می‌دانی نرسیده باشد می‌توانی با شناختت هم وداع کنی. هرگز برایت قابل استفاده نخواهد بود.

— پس باید چه بکنم؟

— انرژی گرایش دارد که خود را جمع‌آوری کند، اگر تو در طریقت جنگجو پیش بروی در یک لحظه معین، حافظه‌ات باز خواهد شد.»

اعتراف می‌کنم که گفته‌های او در من این احساس پوچ را بوجود آورد که دارم با دلسوزی برای خودم خود را راضی می‌کنم. در حالیکه همه چیز خوب بود.

«او گفت:

— موضوع راضی کردن خود در میان نیست. تو چهار هفته پیش از لحاظ نیروئی مرده بودی ولی حالا فقط ضرب دیده‌ای. چیزی که معرفت و شناخت تو را از تو پوشیده می‌دارد همین ضرب‌دیدگی و کمبود انرژی است. احتمالاً تو بهتر از هر یک از ماها دنیای موجودات غیرارگانیک را می‌شناسی. این دنیا مختص جادوگران قدیمی بود. ما همه به تو گفتیم که این دنیا را فقط از روی داستانهای جادوگری می‌شناسیم. من باید صادقانه بگویم که این فوق‌العاده عجیب است که تو به ابتکار شخصی خود تبدیل به یک منبع دیگر داستانهای جادوگری بشوی.»

من تکرار می‌کردم که برایم باورنکردنی است که من کاری انجام داده باشم که او تاکنون انجام نداده است. از طرفی دیگر نمی‌توانستم باور کنم که او سربسر من نمی‌گذارد.

«— من نه تو را تحسین می‌کنم و نه مسخره. فقط یک حقیقت جادوگری را گفتم. اینکه در مورد این دنیا بیش از همه ما بدانی دلیلی برای رضایت نیست. این شناخت هیچ امتیازی در اختیارت نمی‌گذارد. در واقع، با وجود تمام این اطلاعات نمی‌توانستی خودت را نجات بدهی. ما تو را نجات دادیم چون پیدایت کردیم. ولی بدون کمک طلایه‌دار دنبال تو گشتن کاری بیهوده بود. تو در بیکرانگی این دنیا در چنان نقطه دوری گم شده بودی که حتی فکر آن نیز مرا به لرزه می‌اندازد.»

با در نظر گرفتن روحیه من حس کردن هیچجانی که بر یاران و شاگردان دن‌خو آن مستولی شده بود عجیب به نظر نمی‌رسید. فقط کارول تیگز بی تأثر به نظر می‌رسید. او نقش خود را قبول کرده بود. او با من یکی بود.

«دن‌خو آن گفت:

— تو طلایه‌دار را آزاد کردی ولی در عوض زندگی را دادی یا بهتر بگویم آزادیت را دادی. موجودات غیرارگانیک طلایه‌دار را رها کردند

ولی در عوض تو را نگاه‌داشتند.

— دن‌خو آن، نمی‌توانم باور کنم. نه اینکه به شما اعتماد نداشته باشم، نه، ولی شما چنان مانور مزورانه‌ای را تشریح می‌کنید که از شنیدنش گیج شده‌ام.

— آن را مزورانه تلقی نکن چون با این کار همه را در یک جعبه می‌گذاری. اصلاً بهتر است دیگر در مورد آن صحبت نکنیم! موجودات غیرارگانیک مدام به دنبال شعور و انرژی هستند. اگر هر دوی آنها را برایشان ببری انتظار داری چه بکنند؟ از آن سوی خیابان برایت بوسه بفرستند؟»

همراهان دن‌خو آن به سؤال کردن ادامه دادند. آنها می‌خواستند بدانند که آیا او می‌داند با طلایه‌دار چه بکند؟
«مرا با انگشت نشان داد و گفت:

— بله فکر آن را کرده‌ام. این یک مسئله جدی است که این ناگوار باید آن را حل کند. کارول تیگز و او تنها کسانی هستند که می‌توانند طلایه‌دار را آزاد کنند. طلایه‌دار هم این موضوع را می‌داند.»

طبیعتاً تنها سؤال ممکن را از او پرسیدم:

«— چگونه می‌توانیم او را آزاد کنیم؟»

دن‌خو آن با لبخندی عریض گفت:

— به جای اینکه من به تو بگویم چه بکنی، راه دیگری برای کشف این موضوع وجود دارد، از «موکل» بپرس. خودت خوب می‌دانی که موجودات غیرارگانیک نمی‌توانند دروغ بگویند.»

سومین دروازه خواب‌بینی

دن‌خوآن گفت:

«به سومین دروازه خواب‌بینی هنگامی رسیده‌ای که متوجه شوی در یک رؤیا قرار داری و در این رؤیا شخصی را ببینی که خوابیده است، سپس کشف کنی که این شخص خود تو هستی.»

در آن لحظه سطح انرژی من تحت چنان فشاری بود که، با وجود اینکه در این مورد اطلاعات دیگری به من نداد، بلافاصله شروع به انجام این کار سوم کردم. در تمرین خواب‌بینی‌ام، اولین چیزی که متوجه شدم این بود که یک تحریک انرژی، بی‌درنگ تمرکز دقت خواب‌بینی مرا بازسازی می‌کرد. اکنون می‌توانستم دقت خواب‌بینی‌ام را بر روی بیداری در یک رؤیا متمرکز کنم تا خود را خوابیده ببینم. دیگر رفتن به دنیای موجودات غیرارگانیک دلیلی نداشت.

مدتی بعد، در یک رؤیا خود را نگاه می‌کردم که خوابیده‌ام. چون این رؤیا را در خانه دن‌خوآن دیده بودم فوراً آن را برایش تعریف کردم.

«دن‌خوآن گفت:

— برای هر دروازه خواب‌بینی دو مرحله وجود دارد. همانطور که می‌دانی اولین مرحله رسیدن به این دروازه است؛ دومین مرحله گذشتن از آن. با خواب دیدن آنچه تو دیدی — خود را در حال خواب — به

سومین دروازه رسیده‌ای. مرحله دوم شامل این است که وقتی خود را دیدی که خوابیده‌ای، جابجا شوی.

«در سومین دروازه خواب‌بینی، تو به دلخواه واقعیت خواب‌بینی را با واقعیت دنیای روزمره یکی می‌کنی. تمرین این کار همین است که جادوگران به آن «تکمیل کردن کالبد انرژی» می‌گویند. یکنی کردن این دو واقعیت باید به حدی کامل باشد که تو بیش از همیشه به سیلان احتیاج داری. در سومین دروازه خواب‌بینی با بیشترین دقت و بیشترین کنجکاوی همه چیز را بررسی کن.»

به او گفتم که توصیه‌هایش بیش از حد مرموز است و کوچکترین معنائی برای من ندارد.

«- منظورتان از بیشترین دقت و بیشترین کنجکاوی چیست؟»

جواب داد:

- در سومین دروازه ما گرایش داریم که در جزئیات گم شویم. دیدن چیزها با بیشترین دقت و بیشترین کنجکاوی به این معنی است که در برابر وسوسه غرق شدن در جزئیات، که وسوسه‌ای مقاومت‌ناپذیر است، مقاومت کنیم.

همانطور که گفتم در سومین دروازه، تمرین معین و لازم این است که کالبد انرژی را استحکام ببخشیم. خواب‌بینها با انجام تمرینهای اولین و دومین دروازه، کالبد انرژی خود را قالب می‌زنند. وقتی به دروازه سوم رسیدند کالبد انرژی آماده تولد است، یا اگر بخواهم به بیان اختصاصی‌تری بگوئیم، آماده می‌شود تا وارد عمل شود. متأسفانه این بدان معنا نیز هست که کالبد انرژی آماده است تا توسط جزئیات هیپنوتیز شود.

- هیپنوتیز شدن توسط جزئیات یعنی چه؟

- کالبد انرژی مانند کودکی است که در تمام طول عمر حبس بوده است. به محض اینکه آزاد شود، خود را از هر آنچه پیدا کند اشباع

می‌کند. هر جزء بی‌معنی و بی‌مقدار، کالبد انرژی را کاملاً جذب می‌کند.»

سکوت ناراحت‌کننده‌ای حاکم شد. نمی‌دانستم چه بگویم. خوب متوجه حرفهایش شده بودم ولی در تجربه‌هایم چیزی نبود که به من اجازه دهد تصویری از معنای این حرفها داشته باشم. ...
«دن خو آن توضیح داد:

— برای کالبد انرژی، احمقانه‌ترین جزئیات به یک دنیا تبدیل می‌شوند. جادوگران باید برای هدایت کالبد انرژی نیروی بسیاری مصرف کنند. می‌دانم که بررسی چیزها با بیشترین دقت و بیشترین کنجکاوی تا چه حد عجیب به نظر می‌رسد، معذک این بهترین روش تشریح کاری است که تو باید انجام بدهی. خواب‌بینها در سومین دروازه باید از وسوسه غرق شدن در هر چیز بر حذر باشند و این کار با کنجکاوی بودن و نوامید بودن از ورود در هر چیز حاصل می‌شود. آنها با این ترفند نمی‌گذارند که هیچ چیز بخصوصی حبشان کند.»

دن خو آن تأکید کرد که توصیه‌های او — با آنکه می‌داند برای روح پوچ هستند — مستقیماً به کالبد انرژی من خطاب می‌شوند. او بارها و بارها بر این مسئله پافشاری کرد که کالبد انرژی من باید تمام نیروی خود را جمع کند تا بتواند وارد عمل شود.

«— مگر کالبد انرژی من همیشه فعال نبوده؟

جواب داد:

— فقط قسمتی از آن فعال بوده. در غیر این صورت تو نمی‌توانستی سرزمین موجودات غیرارگانیک را بگردی. اکنون برای انجام تمرین سومین دروازه تمامیت کالبد انرژی‌ات باید به کار افتد. در نتیجه، برای آسان کردن کارها برای کالبد انرژی‌ات، تو باید عقل‌گرایی خود را لگام بزنی.

گفتم:

– می‌ترسم راه را اشتباه رفته باشید. با اینهمه تجربه که وارد زندگی من کرده‌اید، عقل‌گرایی خیلی کمی برایم باقی مانده است.

– دیگر چیزی اضافه نکن. در سومین دروازه، عقل‌گرایی مسئول پافشاری در گسراهی کالبد انرژی با جزئیات بیهوده است. پس برای مخالفت با این پافشاری، در سومین دروازه خواب‌بینی ما به سیلان و تسلیم غیرعقلانی نیاز داریم.»

گفتن اینکه هر دروازه شامل یک مانع است کاملاً درست است. برای انجام تمرین سومین دروازه مجبور شدم بیشتر از دو کار مرکب قبلی کار کنم. دن‌خو آن مرا تحت فشار فوق‌العاده‌ای قرار داده بود. بعلاوه چیز دیگری هم به زندگی من اضافه شده بود: یک احساس ترس واقعی. من قبلاً به طور عادی گاهی اغراق‌آمیز از چیزی ترسیده بودم، ولی آن ترس با وحشتی که بعد از مبارزه‌ام با موجود غیرارگانیک به من دست داده بود اصلاً قابل قیاس نبود. معذک تمام غنای تجربه هنوز در حافظه عادی من پنهان شده بود و فقط در حضور دن‌خو آن بود که این خاطرات برایم تجدید می‌شد.

یک روز که در موزه مردم‌شناسی و تاریخ مکزیکو بودیم، من این وضع عجیب خود را برای او تعریف کردم. چیزی که موجب شد سؤال کنم این بود که در آن لحظه این قدرت را در خود می‌دیدم که هر چیزی را که در طول همکاری‌ام با دن‌خو آن برایم اتفاق افتاده بود به یاد بیاورم. این حالت مرا چنان آزاد و چنان جسور و چنان سبک کرده بود که تقریباً داشتم می‌رقصیدم.

«دن‌خو آن گفت:

– معلوم می‌شود که حضور ناگوار موجب تغییر نقطه تجمع

می‌شود.»

او مرا به یکی از سالنهای موزه برد و گفت که با در نظر گرفتن چیزهایی که می‌خواست برایم بگوید، سؤال من خیلی به موقع مطرح

شده است.

«او گفت:

— قصد داشتم برایت توضیح بدهم که موقعیت نقطه تجمع مانند صندوقی است که جادوگران آرشیو خود را در آن نگاه‌می‌دارند. وقتی کالبد انرژی تو متوجه قصد من شد و سؤالت را مطرح کردی من تقریباً خجالت کشیدم. کالبد انرژی به غنای عظمت دسترسی دارد. بگذار گستره شناخت آن را نشانت بدهم.»

از من خواست که سکوت کامل را حفظ کنم و نیز به من یاد آور شد که چون حضور او نقطه تجمع مرا «تغییر» داده، من در حالت مخصوصی از شعور هستم. او اطمینان داد که سکوت محض من به مجسمه‌های سالن اجازه خواهد داد که چیزهای غیرقابل درکی به من نشان دهند و به گوشم برسانند. ظاهراً برای افزایش ابهام من، افزود که بعضی از قطعات باستانی این سالن قدرت این را دارند که به خودی خود در نقطه تجمع «تغییر» ایجاد کنند و اگر من قادر باشم حالت کامل سکوت را رعایت کنم می‌توانم شاهد صحنه‌هایی باشم که سازندگان این قطعات گذرانده‌اند.

آنگاه، او مرا به عجیب‌ترین بازدید از موزه که تا آن زمان انجام داده بودم، برد. در اطراف سالن می‌گشت و جزئیات تعجب‌آور جالب‌توجه‌ترین قطعاتی را که در آنجا قرار داشتند توصیف و تعبیر می‌کرد. به نظر او هر اثر باستانی که در آن سالن بود آرشیوهایی بود که توسط افراد عهد عتیق به دلخواه ضبط شده بودند، آرشیوهایی که دن‌خوآن، به عنوان یک جادوگر، مانند یک کتاب آنها را برایم می‌خواند.

«او در ادامه گفت:

— در اینجا هر قطعه طوری ساخته شده، تا نقطه تجمع تو را «تغییر» دهد. نگاهت را روی هر کدام که می‌خواهی بدوز و افکارت را ساکت کن تا ببینی که آیا نقطه تجمعت می‌تواند «تغییر» کند یا نه.

... چگونه خواهم فهمید که «تغییر» کرده است؟
 - چیزهایی خواهی دید یا احساس خواهی کرد که خارج از تیورس
 عادی تو هستند.»

به دقت مجسمه‌ها را نگاه کردم، چیزهایی شنیدم و دیدم که قادر به
 توضیح آنها نیستم. قبل از این تجربه با دیدگاهی مردمشناسانه، یعنی با
 توجه به توضیحات کارشناسان این علم، این آثار را بررسی کرده بودم.
 برای اولین بار توضیحات آنها در مورد نقش این آثار به نظرم مضحک
 آمد. چیزهایی که دن‌خو آن در مورد این آثار تعریف کرد و آنچه خود
 با دقت در آنها دیدم و شنیدم برعکس همه چیزهایی بود که درباره آنها
 خوانده بودم.

چنان احساس ناراحتی کردم که به نظرم رسید باید به خاطر چیزی که
 تصور می‌کردم قدرت القای من است از دن‌خو آن معذرت بخواهم. او نه
 خندید و نه مرا مسخره کرد. با حوصله توضیح داد که جادوگران
 توانسته‌اند مدارک صریحی از کشفیاتشان درباره نقطه تجمع به جای
 گذارند. او گفت که برای استخراج جوهر یک متن مکتوب، ما باید یا
 از علاقه خود استفاده کنیم و یا تخیل خود را دخالت دهیم، تا بتوانیم
 ورای صفحات ساده کاغذ، به خود تجربه دست یابیم. معذک، چون در
 دنیای جادوگران صفحات مکتوبی وجود ندارد، آرشیوهای کاملی که
 آنها را می‌توان به جای خواندن دوباره از سر گذراند، در موضع نقطه
 تجمع ثبت شده‌اند.

دن‌خو آن برای روش‌تر شدن گفته‌هایش، درباره آموزشهای «تمرکز
 ثانوی» توسط جادوگران صحبت کرد. او تأکید کرد که این آموزشها
 وقتی داده می‌شدند که نقطه تجمع کارآموز در محلی غیر از محل
 همیشگی‌اش قرار داشت. به این ترتیب، موضع نقطه تجمع تبدیل به
 محل ضبط این تجربه می‌شد. اگر کارآموز بخواهد این تجربه را دوباره
 بگذراند، باید به موضعی برگردد که نقطه تجمع هنگامی که درس داده

شده بود در آنجا قرار داشت. دن‌خوآن به عنوان نتیجه‌گیری، یادآور شد که بازگشت به تمام مواضعی که نقطه تجمع در آنها قرار داشته، احتیاج به تکاملی قابل ملاحظه دارد.

دن‌خوآن تقریباً یک سال تمام از من در مورد سومین دوره خواب‌بینی سؤالی نکرد. سپس یک روز با اشتیاق تمام از من خواست که تمام مراحل تمرینهای خواب‌بینی خود را برایش توضیح دهم.

اولین چیزی که به آن اشاره کردم یک سیر قهقرائی متحیرکننده بود. چند ماه رؤیاهایی دیده بودم که در آنها خود را که بر روی یک تخت خوابیده بودم تماشا می‌کردم. نکته عجیب این بود که این رؤیا نظامی خاص داشت و گوئی از روی تقویم تنظیم شده باشد، هر چهار روز یک بار تکرار می‌شد. در طی سه روز دیگر، خواب‌بینی طبق روال عادی بود؛ تمام عناصر موجود در رؤیاهایم را بررسی می‌کردم، رؤیایم را عوض می‌کردم و در فرصتهایی، با یک کنجکاو شبیه خودکشی و با یک احساس گناه طلایه‌دارها را تعقیب می‌کردم. من این احتیاج را به عادت‌های پنهانی به یک ماده مخدر تشبیه می‌کردم. نمی‌توانستم در برابر کیفیت واقعی بودن آن دنیا مقاومت کنم.

در اعماق وجودم، خود را از هر مسئولیتی مبرا می‌دانستم چون دن‌خوآن خودش از من خواسته بود که از «موکل خواب‌بینی» بپرسم که چگونه می‌توان طلایه‌دار آبی را که در میان ما می‌بخکوب شده بود، آزاد کرد. او فکر می‌کرد که من این سؤال را طی تمرینهای روزمره از او خواهم پرسید. ولی من پیشنهاد او را عوض کردم تا از من بخواهد این سؤال را هنگامی از «موکل» بکنم که در دنیای او هستم. درحقیقت سؤال که با بی‌تابی می‌خواستم بپرسم این بود که آیا موجودات غیرارگانیک واقعاً برای من دام گسترده بودند یا نه. «موکل» نه تنها حرفهای دن‌خوآن را تأیید کرد بلکه تمام ترفندهایی را که من و کارول تیگز باید برای آزاد کردن طلایه‌دار به کار می‌بردیم به من آموخت.

«دن‌خوآن پس از شنیدن حرفهای من گفت:
 - نظم رؤیاهایت همان چیزی است که من انتظارش را داشتم.
 - چرا انتظار چنین چیزی را داشتید؟
 - به خاطر ارتباط با موجودات غیرارگانیک.
 - ولی دن‌خوآن، این گذشته فراموش شده‌ایست.»
 این دروغ را به این امید گفتم که دن‌خوآن دیگر موضوع را
 نشکافد.

«این حرف را برای خوش آیند من می‌زنی، اینطور نیست؟ این کار
 فایده ندارد، من حقیقت را می‌دانم. باور کن، وقتی شروع به بازی با آنها
 می‌کنی دیگر معتاد شده‌ای. آنها همیشه در تعقیبت خواهند بود. یا بدتر
 از آن، تو همیشه دنبال آنها خواهی رفت.»
 او چشم به روی من دوخت. گناهکاری من چنان از چهره‌ام پیدای بود
 که او به قهقهه خندید.

«سپس با لحنی جدی گفت:

... تنها توضیح ممکن برای این نظم آن است که موجودات
 غیرارگانیک دوباره مراقب تو هستند.»
 با عجله موضوع صحبت را عوض کردم و برایش تعریف کردم که
 رویه قابل ملاحظه دیگر تمرین خواب‌بینی من، عکس‌العمل من هنگامی
 بود که خود را خوابیده می‌دیدم. این «دیدن» همیشه مرا چنان بهت‌زده
 می‌کرد که تا وقتی رؤیایم عوض شود، در جایم می‌خکوب می‌شدم. یا به
 حدی مرا به وحشت می‌انداخت که فریادزنان از خواب می‌پریدم.
 روزهایی که می‌دانستم این رؤیا را خواهم دید از خوابیدن می‌ترسیدم.
 «دن‌خوآن نتیجه گرفت:

- تو هنوز برای یکی کردن واقعیت خواب‌بینی‌ات با واقعیت دنیای
 روزمره آمادگی نداری. باید زندگی‌ات را عمیقتر مرور کنی.
 معترضانه گفتم:

... ولی من تمام چیزهای ممکن را مرور کرده‌ام. سالهاست این کار را می‌کنم و فکر نمی‌کنم که دیگر چیزی برای به یاد آوردن باقی مانده باشد.

او با لحنی انعطاف‌ناپذیر گفت:

... حتماً بیشتر از اینها هست و گرنه فریاد زنان از خواب نمی‌پریدی.»

از فکر دوباره مرور کردن متنفر بودم. من این کار را کرده بودم و فکر می‌کردم به طور کامل آن را انجام داده‌ام و دیگر هیچوقت لازم نخواهد شد که تکرارش کنم.

«دن‌خو آن ادامه داد:

... مرور زندگی ما هیچوقت متوقف نمی‌شود. اهمیت ندارد که قبلاً این کار را با چه دقتی انجام داده‌ایم. دلیل اینکه بیشتر افراد در رؤیاهایشان اراده ندارند این است که هرگز زندگیشان را با دقت مرور نکرده‌اند و زندگیشان مملو از احساسات سنگین، مانند خاطره، امید، ترس و غیره است.

«برخلاف آنها، جادوگران به دنبال مرور زندگی خود از اضطرابهای سنگین و الزام‌آور، کم و بیش آزاد هستند. و اگر چیزی راهشان را سد کند، همانطور که هم‌اکنون سد راه تو شده، نتیجه می‌گیرند که هنوز در آنها چیزی هست که به اندازه کافی روشن نیست.

... دن‌خو آن، مرور کردن خیلی دست و پا گیر است، آیا نمی‌شود به جای آن کار دیگری بکنم؟

... نه، کار دیگری نیست. خواب‌بینی و مرور کردن همیشه با هم هستند. هرچه زندگی‌مان را بیشتر مرور کنیم بیش از پیش سبکتر می‌شویم.»

دن‌خو آن دستورات دقیق و واضحی برای روند مرور کردن به من داده بود. باید تمام تجربه‌های زندگی شخصی را با به یاد آوردن

کوچکترین جزئیات دوباره بگذرانیم. او معتقد بود که مرور کردن عامل اصلی شناسائی دوباره یک خواب‌بین و شکوفائی دوباره انرژی اوست.

«دن‌خو آن گفت:

— مرور کردن، انرژی حبس شده در ما را آزاد می‌کند و بدون آزاد شدن این انرژی خواب‌بینی امکان ندارد.»

سالها قبل، دن‌خو آن از من خواسته بود لیستی از افرادی که در زندگی‌ام با آنها برخورد داشته‌ام تهیه کنم. او به من کمک کرده بود که این لیست را با تقسیم آن به مناطق کاری مرتب کنم مانند شغل‌هایی که داشته‌ام و مدارس که در آنها درس خوانده‌ام. سپس مرا وادار کرد که از اولین نفر تا آخرین نفر لیست را، بدون از قلم انداختن هیچ یک از آنها، مرور کنم تا ارتباطهای متقابلی را که با آنها داشته‌ام برایم مرور شود.

او برایم توضیح داد که مرور یک واقعه وقتی شروع می‌شود که با ذهن خود تمام چیزهای مرتبط با آنچه را که مرور شده، مرتب کنیم. مرتب کردن یعنی بازسازی صحنه به صحنه واقعه با شروع به گردآوری تمام جزئیات فیزیکی اطراف آن، رفتن به سراغ کسی که با او ارتباط داشته‌ایم و سپس بازگشت به خودمان برای بررسی احساسات خویشتن.

دن‌خو آن به من یاد داد که مرور کردن همراه است با یک تنفس طبیعی و ریتمیک. بازدم وقتی صورت می‌گیرد که سر با ظرافت از راست به چپ می‌رود و به دنبال آن دمهای طولانی، وقتی که سر از چپ به راست می‌رود. او این حرکت سر از سوئی به سوی دیگر را «در معرض باد قرار دادن واقعه» می‌نامید. ذهن، واقعه را از اول تا آخر بررسی می‌کند، در حالیکه بدن بی‌وقفه چیزهایی را که ذهن بر آن متمرکز می‌شود باد می‌زند.

دن‌خو آن گفت که جادوگران عهد عتیق، که مخترعین عمل مرور کردن بودند، تنفس را یک عمل جادوئی زندگی‌بخش می‌دانستند و در نتیجه، از آن به عنوان یک وسیله نقلیه جادوئی استفاده می‌کردند؛ بازدم برای پس زدن انرژی بیگانه‌ای که در طول ارتباط با موجود مرور شده در آنها بوده و دم برای جذب انرژی که خودشان در طول این ارتباط پشت سر گذاشته بودند.

پس از شروع کار دانشگاهی‌ام، عمل مرور کردن زندگی را به عنوان یک روند درون‌کای مورد مطالعه قرار دادم. ولی دن‌خو آن اصرار داشت که این کار خیلی بیشتر از یک روان‌کای روشنفکرانه است. او مرور کردن را به عنوان یک ترفند جادوگری تعریف می‌کرد که یک جابجائی کم ولی حتمی در نقطه تجمع برمی‌انگیزد. او توضیح می‌داد که تحت تأثیر بازیگری اعمال و احساسات، نقطه تجمع به تناوب از موضع کنونی خود به موضع هنگام انجام عملی که در حال مرور آن هستیم، جابجا می‌شود.

دن‌خو آن تصریح کرد که جادوگران قدیمی — بنیانگذاران عمل مرور کردن — بر این اعتقاد بودند که در عالم، نیروی تحلیل غیرقابل درکی وجود دارد که با بخشیدن شعور به ارگانیسماها، به آنها زندگی می‌دهد. همین نیرو با پس گرفتن همین شعور که از تجربیات زندگی این ارگانیسماها غنی شده، باعث مرگ آنها می‌گردد. او استدلال جادوگران را چنین توضیح داد: آنها فکر می‌کردند که چون این نیرو مشتاق تجربیات زندگی ماست، این مسئله اهمیت بسیاری داشته که نیرو بتواند با تکرار تجربه زندگی ما — عمل مرور کردن — خود را ارضا کند. نیروی تحلیل با پاداش گرفتن آنچه می‌خواهد، به جادوگران اجازه می‌دهد که آزادانه توانائی ادراکشان را توسعه ببخشند و با استفاده از آن، تا سرحد زمان و فضا برسند.

به محض اینکه شروع به مرور کردم، با نهایت تعجب متوجه شدم

که تمرین خواب‌بینی‌ام خود به خود متوقف شده. از دن‌خو آن در مورد این آنراکت ناخواسته سؤال کردم.

«او جواب داد:

– خواب‌بینی به همه نیروی ما احتیاج دارد. اگر در زندگی ما دلمشغولی مهمی وجود داشته باشد، عمل خواب‌بینی غیرممکن می‌شود.

گفتم:

– ولی من قبلاً هم بسیار دلمشغول بوده‌ام ولی تمرین خواب‌بینی‌ام هرگز متوقف نشد.

او با خنده گفت:

– حتماً به این دلیل بوده که تو هر بار که تصور می‌کردی دلمشغولی، خودستای دیوانه‌ای پیش نبوده‌ای. برای جادوگرها دلمشغول بودن به این معنی است که تمام منابع انرژی به کار گرفته شده باشند. این اولین بار است که تو تمام انرژی‌ات را به کار انداخته‌ای. دفعات قبل، حتی هنگامی که در حال مرور کردن بودی، کاملاً مجذوب نشده بودی.»

این بار دن‌خو آن طرح جدیدی برای عمل مرور کردن به من داد. وقتی در حال مرور کردن بودم مانند این بود که بدون هیچ نظم ظاهری، پازلی از وقایع مختلف زندگی‌ام را درست کنم.

«معرضانه گفتم:

– ولی در این صورت همه چیز درهم و برهم خواهد بود.
دن‌خو آن گفت:

– نه، به هیچ وجه چنین نخواهد شد. حالت درهم و برهمی، وقتی ایجاد می‌شود که انتخاب وقایعی را که می‌خواهی مرور کنی به دست نادانی خودت بسپاری. بگذار روح انتخاب کند. ساکت بمان و به سمت وقایعی برو که روح اشاره می‌کند.»